

کافه رنسانس

سازان قهرمان

۱- کافه رنسانس

...حالا مدتها از روزی که من و او با هم آشنا شده‌ایم می‌گذرد. همه قضایا هم در همان کافه اتفاق افتاد. او را می‌دیدم که پشت میزی کنار پنجره نشسته و پوشه‌اش را کنار دستش گذاشته و همان‌طور که با پیک تکیلا یا بطری آبجو بازی می‌کند به عبور و مرور مردم در خیابان چشم دوخته و گاهی هم چند خطی می‌نویسد و من، تشنه این‌که بدانم به چی فکر می‌کند یا چی می‌نویسد. این کنجکاوی از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ انگار اگر می‌توانستم به او نزدیک شوم می‌توانستم به سرنوشت خودم پی ببرم. از طرف دیگر، کم کم یک جور مهر و کینه توأمان نسبت به او در من به وجود آمده بود. هم انگار آشنایم بود و دوستش داشتم و هم بی‌رحمانه دلم می‌خواست آزارش دهم و آرامشش را به هم بریزم. حالا دیگر مدتها از آن دوران می‌گذرد. حال من هنوز کاملاً خوب نشده. شاید تا مدتها بعد هم نشود. ولی دیگر آرام شده‌ام. حمله‌های عصبی دیگر به سراغم نمی‌آید. با این همه هنوز ضعیفم. هنوز خوب نشده‌ام.

شبها چراغ را که خاموش می‌کنم، تا چند ثانیه چیزی نمی‌بینم. ولی بعد که چشمم به تاریکی عادت می‌کند راهم را به طرف تخت پیدا می‌کنم. چشمهایم را که می‌بندم، یک دفعه در سرم چیزی تکان می‌خورد. انگار همه خوابها و قصه‌های عالم یک دفعه به مغزم هجوم می‌آورند و در کاسه سرم می‌چرخند. روتختی را پس می‌زنم، چراغ رومی‌زی را روشن می‌کنم و سراسیمه قلم و دفتری برمی‌دارم. اما تا قلم را روی کاغذ بگذارم همه‌شان گریخته‌اند. مثل خوابی که با تمام جزئیاتش به سراغت آمده باشد و چشمت را که باز کنی، ناگهان گم شود. می‌دانی که بوده، اما می‌رود. بعد دوباره به زیر روتختی می‌خزم. به طرف دیگر تخت نیم‌نگاهی می‌اندازم. می‌دانم که خالی است، ولی نگاه می‌کنم. روتختی را تا زیر گردنم بالا می‌کشم و نگاهم را به سقف می‌دوزم. این‌جور وقتها نمی‌توانم سنگینی لحاف را تحمل کنم. روتختی را هم برای این رویم می‌کشم که احساس لختی نکنم.

سالها گذشته از وقتی که تنها شده‌ام. ولی هنوز یک طرف تخت می‌خوابم. این گوشه تخت مال من است. طرف دیگرش خالی است. هیچ وقت وسط تخت نمی‌خوابم. مگر وقتی که خیلی مست باشم یا کسی کنارم خوابیده باشد و دوتایی وسط تخت به هم چسبیده باشیم. ستاره هم این طرف تخت را دوست داشت. شب‌هایی که این‌جا می‌ماند، خودش را لوس می‌کرد و زودتر از من این طرف تخت را قبضه می‌کرد.

بعد، اگر تشنگی زور بیاورد یا هوس کشیدن سیگاری به کله آدم بزند می‌شود بلند شد، روی لبه تخت نشست و سیگاری آتش زد. می‌شود لیوانی آب سر کشید و تلویزیون را روشن کرد و لحظه به لحظه، کانال به کانال از جایی به جای دیگر رفت و در هیچ‌جا نبود. می‌شود شلوار و ژاکتی به تن کرد و به خیابان رفت.

در خیابان سرم را پائین می‌اندازم و قدم می‌زنم. بعد کم کم سرم را بلند می‌کنم و با چشمهای باز به همه چیز نگاه می‌کنم. انگار بار اول باشد که می‌بینمشان- درختها، شمشادها، کوتاه و بلند، سطح خیابان، خانه‌ها، آسمان، ستاره‌ها، ماه و لکه های ابر ...

همانطور مبهوت می‌روم و احساس می‌کنم که ماه پائین خواهد آمد. تا سر درختها پائین خواهد آمد تا به نوک شاخه‌ای آویزان شود. بعد می‌ایستم و فکر می‌کنم که چرا خوابهایم یادم می‌روند؟ چرا چشمهایم را که باز می‌کنم همه آن صداها و اشباح ناگهان محو می‌شوند؟

چشمهایم را می‌بندم و فکر می‌کنم که اگر ماه پائین بیاید، بیاید به این طرف ابرها، اگر لکه‌های ابر به هم پیوندند، اگر باران ببارد، باران ببارد و ماه را بشوید، آن قطره‌های نورانی که از روی ماه به خاک ببارد، همه برخواهند گشت. آن وقت، چشم که باز کنم، همه را باز کنار هم خواهم دید. همه قصه‌های عالم را .

این بازی هر روزه است. روزها، عمر تندتر می‌گذرد. تندتر از شیها. شاید برای این که چیزی هست که نباید فراموش شود. چیزی که شیها بیشتر به یاد می‌آید. شیها، که نه آن حرکت تند زندگی هست که تو را با خود ببرد و نه نور، که مجبور باشی خودت را پنهان کنی. ستاره می‌خواست همه چیز را فراموش کند. ولی من نمی‌خواهم. برای همین می‌نویسم. می‌نویسم تا فراموش نکنم .

البته من حالا حافظه خوبی دارم. قبلاً نداشتم. ولی حالا دارم. به همین دلیل هم مطمئنم که درست دو سال و یک ماه و نوزده روز قبل بود که فکر نوشتن اینها به سرم افتاد. آن هم بعد از مدتهای مدید که چیز مهمی ننوشته بودم. دلیل اصلی آن تصمیم هم شاید همین بود. خب، این تکه پاره‌ها هم می‌توانست دستمایه داستانی باشد و هم واقعاً پاسخ به پرسشی که چندی بود در ذهنم می‌چرخید. و این قضیه، همان طور که گفتم، درست برمی‌گردد به یکسال و دو ماه و شش روز بعد از آن که بی مقدمه تصمیم گرفتم برای دیدن مادرم به ترکیه بروم. خب، هوای گرفته آنکارا باشد و او که آلبوم عکسهای قدیمی را هم با خودش آورده باشد و من نشسته باشم و سیر تماشاشان کرده باشم و دوباره آن همه خاطره خاک گرفته یک جا جلو چشمم رقصیده باشند .

پدرم در همان سالهای اول مهاجرت مرده بود و حال مادرم هم تعریفی نداشت. به همین دلیل هم پذیرفته بود که فقط تا ترکیه بیاید و من هم برای دیدنش به آنجا بروم. همانجا هم که بودم گفت که دلش نمی‌خواست از ایران دور شود و دور از وطنش بمیرد. شاید هم حق داشت. او هم مدت کوتاهی پس از برگشتنش از ترکیه سگته کرد و مرد. بعد از مردنش، زن برادرم شایع کرد که دلیل سگته‌اش شنیدن خبر جدایی من و زخم بوده. ولی من باور نمی‌کنم. حالش اصلاً خوب نبود و خودش هم امیدی نداشت. البته آن موقع هنوز از جدایی من و زخم بی‌خبر بود. برای تنها رفتنم هم کم پولی را بهانه کردم. این‌که واقعاً فهمید یا نه، و آیا علت سگته‌اش همین بود یا نه، برای من هنوز روشن نیست. تمایلی هم ندارم که بدانم یا مطمئن شوم. با این همه شایعه زن برادرم کار خودش را کرد و به همین دلیل هم امروز درست سه سال و نوزده روز از گرفتن آخرین نامه‌ام از ایران می‌گذرد .

اوایل زیاد نامه می‌آمد. من هم جواب می‌دادم. البته نه به همه. مادرم که تقریباً هر به دو هفته نامه‌ای می‌نوشت که اغلب هم این طوری شروع می‌شد: " عزیزان بهتر از جانم، قربانتان گردم، امروز رفته بودم به " ...

و هر بار رفته بود به جایی و کسی یا چیزی را دیده بود یا چیزی خورده بود و همان باعث شده بود که زود نامه‌ای بنویسد و پست کند. تقریباً هر دوسه ماه هم بسته‌ای می‌رسید. مقداری کشک یا قند و لواشک، یا سبزی خشک، بسته‌ای زعفران یا زرشک یا لیمو عمانی و امثال آن‌ها، با چند جفت جوراب و زیرپوش و کتاب و مجله‌ای هم ضمیمه آن‌ها. یکی دو سال اول از رسیدن بسته‌ها خیلی خوشحال می‌شدیم. تکه پاره‌های روزنامه پیچیده به دور کتابها یا خوراکیها را با ولعی شبیه به ولع بلعیدن باز می‌کردم و گوشه و کنارش را می‌خواندم. خوشحالم بیشتر می‌شد اگر تاریخ انتشارش هم پیدا بود. مثلاً: "سه‌شنبه، سوم خرداد ماه ۱۳۶۴ هجری شمسی". آن وقت در ذهن خودم زود تاریخ انتشار روزنامه را با تاریخ دریافت آن مقایسه می‌کردم و مثلاً به خود می‌گفتم: "سی و چهار روز پیش، در تهران کوپن روغن اعلام شده"، یا: "چهارده نفر در تصادف مینی بوس با کامیون در جاده چالوس کشته و مجروح شده‌اند." یا: "حمله لشکر کفر به سه فرارگاه رزمندگان اسلام در نواحی غرب کشور ختی شده..." بعد به حافظه‌ام فشار می‌آوردم تا همه چیز را همان‌طور که آخرین بار دیده بودم در ذهنم مجسم کنم. نمی‌دانم چرا .

حالا دیگر مدتهاست که نه نامه‌ای می‌رسد، نه به آنچه حافظه من مجسم می‌کند می‌شود اعتماد کرد. خیلی چیزها تغییر کرده. همان پنج سال پیش هم که زن سابقم به ایران رفت و برگشت از توضیحاتش پیدا بود که خیلی چیزها تغییر کرده. چه برسد به حالا. ولی حافظه من می‌تواند چیزها را همان‌طور که آخرین بار آنها را دیده مجسم کند. قبلاً نمی‌توانست. مدتی هم که اصلاً چیزی یادم نمی‌آمد. ولی بعدش درست شد. گرچه گاهی شک می‌کنم که نکند حرفهای این و آن یا تصاویر فیلمهای خبری یا ویدئوهای خانوادگی که گاهی از ایران می‌آورند، یا همین خبرها و عکسها که اینجا و آنجا چاپ می‌شود با حافظه اصلی قاطی شده باشد و آنچه حالا من مجسم می‌کنم، ملغمه‌ای باشد از واقعیتی کهنه و رویاهای نو. راستش علت این که کوشیدم حافظه‌ام را تقویت کنم همین ترس بود. البته من از تغییر خوشم می‌آید. حتی تغییرات سریع و عمیق. ولی اگر چیزی در جایی که به شکلی به من مربوط می‌شود تغییر کند و من آنجا نباشم یک جور نگرانی و ترس ته دلم را چنگ می‌زند. ترس از غریبه شدن با همه چیزهایی که تا همین دیروز غریبه نبوده‌اند. دیوار برلین را هم که سراسر برداشتند همین احساس به سراغم آمد. وقتی که سه سال بعدش یک هفته مرخصی گرفتم و به آلمان سفر کردم، از برلین ترسیدم. از برلینی که یکباره دو برابر شده بود و دیگر چندان آشنا نمی‌نمود. ولی برعکس، تورتو که تغییر می‌کند، پیش چشم من تغییر می‌کند، برایم خوشایند و جذاب و حتی اعجاب‌انگیز است. هر وقت مسافری را که تورتو را ندیده به گردش شهر می‌برم، با نوعی لذت و شغف تغییرات را برایش توضیح می‌دهم و با غرور لبخند می‌زنم. البته مرکز شهر زیاد تغییر نمی‌کند. یعنی می‌کند، ولی تغییرات آن ناگهانی و عجیب و غریب نیست. با این همه هر وقت که گذارم به آنطرفها می‌افتد، اول سعی می‌کنم ببینم چه چیزهایی هنوز سر جای خودشان هستند، و بعد به خاطر بیاورم که چه چیزهایی بوده که حالا نیست. فکر می‌کنم که حافظه هم به همین درد می‌خورد .

بعد از آن واقعه سه سال پیش و تاریکی و شکی که پشت بندش آمد، تصمیم گرفتم از حافظه‌ام درست استفاده کنم. دوسال و یازده ماه و بیست و سه روز پیش. سه‌شنبه عصر، ساعت هفت بعد از ظهر. تاریخ دقیقش را از روی مدارک پیدا کرده‌ام. کارم ساعت شش و نیم تمام شده بود و کمی قدم زده بودم. نمی‌دانم چرا دلم خواسته بود قدم بزنم. هوا بدک نبود. لابد با خودم فکر کرده بودم که

غروب، از آن غروبهاست که می‌شود آدم خودش را به قهوه یا آبجویی دعوت کند. بعد سر چارراهی ایستاده بودم و مدتی فکر کرده بودم که قهوه بهتر است یا آبجو. من زیاد آبجو نمی‌خورم. مشروب مورد علاقه‌ام نیست. شکم را بیخودی پر می‌کند. البته با تکیلا بدم نمی‌آید آبجویی هم سر بکشم. آن روز هم سر چارراه ایستاده بودم و داشتم همینها را سبک و سنگین می‌کردم. نکته دیگری هم که باعث شده بود مردد بمانم این بود که مخصوصاً در آن دوران، زیاد از این‌که تنها جایی بنشینم و با خودم خلوت کنم خوشم نمی‌آمد. اینکه می‌گویم "مخصوصاً در آن دوران"، علت دارد. تازه شش ماه و سیزده روز بود که از همسرم جدا شده بودم. در واقع، او دست دخترمان را گرفته بود و رفته بود به ونکوور پیش خواهرش. درست بعد از آن که برای چندمین بار بیکار شدم و یک ماه طول کشید تا کار دیگری پیدا کنم. البته فکر نمی‌کنم که این دلیل شدت گرفتن اختلافاتمان بود. جفتمان کلافه بودیم. الدوز با هزار فلاکت داشت درس می‌خواند و منم که با آن روحیه بقول او هر دمیل هر به چند ماه کار عوض می‌کردم و سر هیچ شغلی نمی‌توانستم بند شوم. الدوز که رفت دو هفته بعدش باز کاری پیدا کردم. بدک نبود. روزها کار می‌کردم و عصر و شبم مال خودم بود. تا آن ماجرا پیش آمد. خلاصه هرچه در طول دوران هشت ساله ازدواج‌مان هوس تنها ماندن و تنها بودن داشتم، آن شش ماه و سیزده روز را دلم می‌خواست با دیگران وقت بگذرانم. بعد هم که دیگر همه چیز عوض شد. حالا آنطوری نیستم. حالا همه چیز فرق می‌کند. اگر بخواهم تاریخ زندگیم را به قسمتهای مختلف تقسیم کنم، یعنی مثلاً قبل از انقلاب و بعد از آن، یا قبل از مهاجرت و بعدش، قبل از کانادا و بعد و امثال آن، می‌بینم که حالا با همه آن وقتها فرق می‌کند. حالا فقط می‌خواهم تنها باشم و به یاد بیاورم و بنویسم. ولی آنموقع این طوری نبود. برای همین هم در عین حال که هوس کرده بودم خودم را به قهوه یا آبجویی دعوت کنم، و در عین حال که داشتم فکر می‌کردم کدامش را انتخاب کنم، به این هم فکر می‌کردم که چطور در آن تنهایی سر خودم را گرم کنم. البته من معمولاً کتاب یا مجله‌ای با خودم دارم تا بیکار که می‌شوم چند برگه از آن را بخوانم. با این همه به اینهم فکر کردم که اصلاً از خیرش بگذرم و به دیدن کسی بروم. به آدمهای مختلفی هم که می‌شد به دیدنش رفت فکر کردم. ولی خوب که سبک و سنگین کردم دیدم حوصله ندارم. حالا گاهی فکر می‌کنم که اگر آن اتفاق نیفتاده بود چکار می‌کردم. شاید بالاخره هیچ کاری نمی‌کردم و به خانه می‌رفتم و می‌نشستم جلو تلویزیون، بعد شام درست می‌کردم و می‌خوردم و احياناً کتابی ورق می‌زدیم یا فیلمی کرایه می‌کردم و بعد از تماشایش می‌خوابیدم. بعدش چی؟ نمی‌دانم بعد چی ممکن بود پیش بیاید. فردای آن روز لابد دوباره سرکار می‌رفتم و زندگی به صورتی که پیش از آن بود یا یکی از هزاران صورت ممکن و ناممکن پیش می‌رفت. ولی همه چیز عوض شد. یعنی درست همان لحظه‌ای که تصمیم گرفتم از چارراه بگذرم و فارغ از همه یادها و آدم‌ها و فکرها و تردیدها به همان کافه دلنشین رنسانس بروم، مبدأ دوره‌ای شد که حالا بشود باز زندگیم را به قبل و بعد از آن تقسیم کنم. همیشه اینجوری می‌شود. یا حداقل در مورد من اینجور است. وقتی که تردید ناگهان جای خودش را به تصمیم می‌دهد، از ترس بازگشت دوباره تردید، تصمیمم را یکبارہ اجرا می‌کنم و این راه را برای نگاه کردن به جنبه‌های مختلف قضیه می‌بندد. آن روز هم همین کار را کردم. یکبارہ تصمیم گرفتم و راه افتادم. در واقع، از تردیدهای خودم حالم به هم خورده بود. تا یادم می‌آمد، بخصوص تا قبل از جدایی و رفتن همسرم، همه چیز زندگی را شرایط به ما تحمیل کرده بود. اصلاً از وقتی که از ایران خارج شده بودم، و حتی قبل تر از

آن، در آن سالهای آخر هم هیچ وقت نشده بود که قادر باشم یا تصمیم بگیرم دقیقاً آن کاری را که فکر می‌کردم درست است انجام دهم. همیشه چیزی بود که روی زندگی، روی تصمیمات یا علائق آدم سایه انداخته باشد. اوضاع بعد از انقلاب، بگیر و ببند های سیاسی، بسته و باز شدن دانشگاهها، یا جنگ، بعد هم اوضاع بیرون، این شهر و آن شهر، این کشور و آن کشور. تمامی نداشت. وقتی که در آلمان ازدواج کردم، اولین چیزی که در ذهنم نشست شیرینی نوعی ثبات بود. نوعی هویت. نوعی خانه، خاک. حتی بعد هم که فکر آمدن به کانادا به سرمان افتاد باز به همین دلیل بود. تصور مهاجرت قانونی به کشوری که مال مهاجرهاست شیرینتر از آن بود که بشود از ذهنت بیرونش کنی. شاید باز هم به همین دلیل بود که چند ماه بعد از جاگیر شدنمان در کانادا هوس کردیم بچه‌دار شویم. بچه، یعنی که خانه‌ای هست که بچه می‌تواند در آن‌جا به دنیا بیاید و ببالد بزرگ شود. آدم آن وقت هویت پیدا می‌کند. می‌شود بابا یا مامان کسی. تاریخ پیدا می‌کند. حتی آینده پیدا می‌کند. از بچه عکس می‌گیرد، آلبوم درست می‌کند، زندگی‌اش را منظم می‌کند، نمی‌تواند ول بگردد. بعد باید به فکر کار دائم و درآمد مکفی باشد. به فکر مهد کودک باشد. به فکر مدرسه باشد. به فکر اصول تربیتی باشد. رفت و آمدهایش را کنترل کند. بیمه عمر بخرد. به فکر خرید ماشین و حتی خانه بیفتد ...

حالا همه چیز عوض شده. همه چیز عوض شد. همان دو سال و یازده ماه و بیست و سه روز پیش. یعنی درست در لحظه‌ای که بالاخره تصمیم گرفتم از چارراه بگذرم و به آن کافه بروم. فکر رفتن به کافه رنسانس هم بیخودی به سرم نیامد. ناگهان دانستم وقتش رسیده که با شاتال که در آن کافه کار می‌کرد حرف بزنی و به شامی در یک رستوران دیگر، یا رقص در دیسکو یا سینما و امثال آن دعوتش کنم. شاتال دختر شیرینی بود که در آن لحظه ناگهان پی برده بودم حضورش در زندگی همه چیز را زیر و رو خواهد کرد. آن کافه پاتوقم نبود. ولی هفت هشت باری به آنجا رفته بودم و از شاتال، بفهمی نفهمی خوشم آمده بود. حالا گاهی فکر می‌کنم که اگر آن روز توانسته بودم با او قراری بگذارم زندگی چه تغییری ممکن بود بکند. شاتال دیگر در آن کافه کار نمی‌کند. اسم آن کافه هم عوض شده. قبلاً، یعنی آن روزها، رستوران گیاهخوارها بود. نه که فقط گیاهخوارها به آنجا بروند. ولی غذای گوشتی نداشت. من هم از همینش خوشم می‌آمد. از اینکه متفاوت بود. کافه‌ای نبود که همینجور بیخودی از زمین روئیده باشد. کسی فکر کرده بود و تصمیم گرفته بود که آن را به آن ترتیب اداره کند. محیط جالبی هم داشت. صندلیها و میزهایش هر کدام یک جور بودند. همیشه هم نوای موسیقی کلاسیک در فضایش طنین داشت. حالا هم هنوز همان میز و صندلیها و حتی تابلوها را در آن نگهداشته‌اند. ولی دیگر رستوران گیاهخواری نیست. اسمش هم عوض شده .

وقتی که چند ماه بعد از آن واقعه باز تصمیم گرفتم به آنجا بروم، نمی‌دانم دقیقاً چه منظوری داشتم. انجام کاری که می‌خواستهای بکنی و اتفاقی آن را به تعویق انداخته، یا کنجکاوی، یا نوعی ناگزیری، نوعی بازگشت به صحنه اقدامی ناتمام، یا هرچیز دیگری. ولی مگر همه زندگی من صحنه اقدامهای ناتمام نبود؟ نمی‌دانم. چه کسی می‌تواند وقتی که بی برنامه دست به کاری می‌زند کاملاً مطمئن باشد که چه نتیجه‌ای می‌خواهد از آن کار بگیرد؟ درست در همان لحظه ورودم به کافه هم پی‌بردم که همه چیز عوض شده است. چشمم به اولین میز که افتاد و در بشقابها تکه‌های گوشت را در غذا دیدم فهمیدم که دیرکرده‌ام. اول فکر کردم اشتباه آمده‌ام. ولی چنین اشتباهی بعید بود. لحظه‌ای مکث کردم و بعد از در کافه بیرون رفتم و به تابلو بالای در چشم دوختم. اسمش عوض شده

بود. دوباره با تردید به داخل کافه برگشتم و کنار بار رفتم و روی چارپایه‌ای نشستم. مسئول بار دختر جوانی بود با صورت ظریف و کودکانه. آججویی سفارش دادم و بعد آرام پرسیدم که چه اتفاقی برای آن رستوران و کارکنانش افتاده. شانتال را نمی‌شناخت. دوماه بود که در آنجا کار می‌کرد و از گذشته آن هم خبری نداشت. به همین سادگی. انگار کافه رنسانسی که من می‌شناختم ناگهان از خاک کنده شده و به آسمان رفته بود و به جای آن کافه‌ای دیگر از خاک روئیده بود.

حالا نمی‌دانم که بیشتر سرنوشت آن کافه برایم مهم بود و فضایی که داشتم به آن عادت می‌کردم یا شانتال و رابطه‌ای که ممکن بود بین ما ایجاد شود. مثل همین که نمی‌دانم کدام یک از چیزهایی که در زندگی‌م دستخوش تغییر شده برایم اهمیت حیاتی داشته یا دارد و چرا. یعنی نمی‌دانم چه چیزی، یا نبودن چه چیزی آرام می‌دهد. اینکه آن همه چیز عوض شد، یا اینکه نتوانستم در جایی بایستم و آرام بگیرم. با آنهمه چیز که رفته و تمام شده دیگر چگونه می‌شود نشست و چیزی را، گیرم عزیزتر از آن هم نباشد، دستچین کرد و به سوگش نشست؟ با اینهمه، شاید برای همین است که نمی‌خواهم فراموش کنم. نمی‌خواهم فراموش کنم که چیزها چطور بوده‌اند. از این گذشته، می‌خواهم بدانم که چطور می‌توانسته‌اند باشند. چه شکل دیگری. ولی تغییر چیزها دست ما نیست. دست من نیست. نبوده. هیچ وقت نبوده. گاهی وقتها هم فکر می‌کنم که شاید تغییرات فقط در ذهن من رخ داده‌اند. دیگر نمی‌توانم فرق بین گذشته و آینده، یا بین گذشته‌هایی که بوده‌اند یا می‌توانسته‌اند باشند را تشخیص دهم. این شک اولین بار وقتی که بالاخره پس از ماهها به آن کافه پا گذاشتم و دیدم همان نیست که باید باشد یا من خیال می‌کردم بوده، در دلم جا گرفت. من اصلا آدم وسواسی یا ترسو، یا بهتر بگویم مرددی نیستم. یعنی نبوده‌ام. نبودم. تا پیش از آن شک نبودم. ولی آن حادثه همه چیز را عوض کرد. گم کردم. چیزی را که خیال می‌کردم واقعیت است یا ثابت است، گم کردم. گم شدم. حالا هم برای همین می‌خواهم همه چیز را درست و کامل در خاطر نگهدارم. یعنی مطمئنم اگر بتوانم همه چیز را در حافظه‌ام ثبت کنم می‌توانم باورش کنم. باور کردن آسان نیست. تا درست باور نکنی باورت نمی‌کنند. وقتی باورت نکنند بیگانه می‌مانی. یعنی نیستی. دیده نمی‌شوی. آن روز هم من نمی‌دیدم. وقتی که با تردیدهای خودم دست و پنجه نرم می‌کردم و حتی وقتی که بالاخره تصمیم گرفتم قدم بردارم و به آن سوی چارراه بروم باز نمی‌دیدم. دستی که می‌رفت تا همه چیز را عوض کند نمی‌دیدم.

به من گفته‌اند که آن روز چه روزی بود. از روی تقویم حساب کرده‌ام و می‌دانم که دو سال و یازده‌ماه و بیست و سه روز پیش بوده. و من هفت ماه و سه هفته و چهار روز بعدش، تصمیم گرفتم دوباره به کافه رنسانس سر بزنم. یعنی در فاصله چند ماه آنهمه چیز عوض شده بود؟ شاید هم بیشتر بوده. این اعتماد من از کجا می‌آید؟ شاید من اشتباه کرده‌ام. شاید حقیقت را به من نگفته‌اند. شاید آن پرونده‌ها، آن مدارک، آن گزارشها همه ساختگی باشد. چگونه می‌شود به حقیقت چیزی باور داشت که حقیقت‌های دیگر را در ذهن آدم مورد هجوم قرار می‌دهد؟ وقتی که پس از... فرض کنیم هفت ماه و سه هفته و چهار روز بعدش به کافه رنسانس قدم گذاشتم و به جای شانتال آن دختر جوان را دیدم که با دستهای ظریفش در بطریهای آججو را باز می‌کرد و جلو مشتریها می‌گذاشت، و آن غذاهای گوشتی و آن تابلو نورانی که دیگر در آن از رنسانس خبری نبود، آن وقت به همه چیز شک کردم. بیرون آمدم و هوا را با شتاب و ولع به درون ریه‌هایم فرو کشیدم. در آنجا و در آن لحظه برای

اولین بار در زندگی به خیابان، به مغازه‌ها، درختها، تابلوها و حتی ستونهای برق و آگهیهای پراکنده و نصفه نیمه روی دیوارها با دقت نگاه کردم. سعی کردم همه را با دقت به خاطر بسپارم و بعد به راه افتادم. دیوانه شده بودم؟ فکر نمی‌کنم. ولی خیلی چیزها دیگر در ذهنم سر جای خودشان نبودند. به آدمی می‌مانستم که خانه‌اش، زادگاهش درست در مرکز زلزله‌ای قرار گرفته باشد و پس از چندی وقتی که برمی‌گردد تا دوباره قرار بگیرد می‌بیند دیگر خیلی چیزها آنطور که بودند نیستند. البته تیر و تخته‌ها جمع شده‌اند. جسد یا پیکر مجروحی هم بر جا نمانده. ولی چیز مهم دیگری هم نمانده. زن سابقم هم وقتی به ایران رفت و برگشت همین را گفت. من دلم نمی‌خواهد برگردم. دلم نمی‌خواهد ببینم. آن روز هم بدنبال جایی، تکه خاکی بی‌تکان شاید، می‌گشتم که بر آن بایستم. یا چارادیواری که در آن پناه بگیرم و بگویم اینجا مال من بوده. من مال اینجا بوده‌ام. تا دیروز، تا همین دیروز در اینجا کافه‌ای بود. و آنجا، جای آن تابلو نورانی تابلو دیگری بود که روی آن نوشته شده بود رنسانس. کافه رنسانس. و شاتال هم بود. دختری که دوست داشتم او را به شامی در یک رستوران دیگر یا رقص در دیسکو دعوت کنم و دوستش بدارم. او را به خانه‌ام ببرم و کتابها و گریه‌ام را نشانش بدهم. گریه‌ام حالا کجاست؟ به من گفته‌اند که گریه‌ای داشته‌ام که او را به مرکز حمایت از حیوانات تحویل داده‌اند. همان هفته اول. یعنی احتمالاً دو سال و یازده ماه و بیست و یکی دو روز پیش. دیگر دوست ندارم حیوان خانگی داشته باشم. چه کسی می‌داند فردا چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ آن وقت آن حیوان بی‌زبان، تنها و گرسنه در خانه چه خواهد کرد؟ می‌رود سر ظرف غذای خالیش و آن را بو می‌کند. برمی‌گردد. روی میل دراز می‌کشد و چرت می‌زند. با هر صدای پایی گوشش را تیز می‌کند. گاهی پشت در می‌رود و آنجا می‌ایستد و جریان هوایی را که از لای در به درون خانه می‌آید بو می‌کشد. راه می‌افتد و به هر گوشه خانه سرک می‌کشد. دوباره سر ظرف غذا می‌رود. می‌پرد روی میز کنار پنجره و آنجا می‌نشیند و بیرون را تماشا می‌کند. دمش را تپ تپ به سطح میز می‌کوبد. گهگاه گوشش به طرف در برمی‌گردد. ولی زمان می‌گذرد و خبری نیست. چکار می‌تواند بکند؟ تغییر چیزها دست او نیست ...

نه. فقط نگرانی و دلسوزی هم نیست. دیگر حوصله‌اش را هم ندارم. حوصله هیچ چیز دیگری را هم که نوعی نظم را طلب کند ندارم. فقط حوصله این را دارم که تکه‌ای نان و کالباس به نیش بکشم، قوری چای را بغل دستم بگذارم و بعد عکس‌ها و نامه‌ها و مدارک تحصیلی و نوشته‌ها و هر چیز دیگری را که بتواند به نوعی نوری بر آن تاریکی حاکم بر ذهن و خاطره‌هایم بیفکند دورم بریزم و زیر و روشن کنم. نامه‌های مادرم و قوم و خویش‌هایی که از اوضاع و احوال کانادا می‌پرسیدند و می‌خواستند کمک‌شان کنم تا بتوانند جل و پلاس‌شان را جمع کنند و به هر شکلی، قانونی یا غیر قانونی، به کانادا مهاجرت کنند از همه چیزهای دیگر بهتر است. مدارک تحصیلی و کاری چیزی جز چند نام و تاریخ به آدم تحویل نمی‌دهند. ولی آن نامه‌ها روح دارند. شخصیت دارند. نه تنها خودشان که شخصیت خود آدم هم انگار در آنها پنهان شده و جا گرفته. برای همین اینقدر دوستشان دارم. بعضی‌شان را آنقدر خوانده‌ام که دیگر بندبندشان را حفظم. حالا اگر شاتال بود و با او دوست شده بودم، می‌توانستم این چیزها را نشانش بدهم. ولی شاتال نیست. آنها هم نیستند. فقط خاطره‌شان هست. خاطره‌هایی که من می‌ترسم باز فراموش کنم. باز ذهنم خالی شود. تاریخ شود. برای همین هم هست که اینقدر می‌کوشم تا همه چیز را درست و دقیق در حافظه‌ام ثبت کنم. برای همین هم

فکر نوشتن اینها به سرم افتاد. کدامش بوده یا نبوده، نمی‌دانم. خیلی چیزها مرا به یاد چیزهای دیگر می‌اندازد. چیزهایی که نمی‌دانم واقعاً بوده‌اند یا حضورشان در من به وسیله عکسی، فیلمی، قصه‌ای یا خاطره‌ای ساخته شده. دیگر نمی‌دانم. ولی مگر فرقی هم می‌کند؟ تا وقتی که هنوز سرچارراه ایستاده‌ای فرق می‌کند. ولی وقتی که راه افتادی و رفتی و ناگهان همه جا تاریک شد، دیگر فرقی نمی‌کند. دیگر هر چیزی که گوشه‌ای از آن تاریکی مطلق را روشن کند وجود دارد و به تو هم هستی می‌بخشد و پس جزئی از توست. به آن چنگ می‌اندازی .

به من گفته‌اند که به چراغ قرمز و سرعت عبور ماشین‌ها توجه نکرده‌ام و ناگهان به میان خیابان رفته‌ام و بعد همه‌جا تاریک شده است. خیلی سعی کردند بفهمند آیا قصد خودکشی داشته‌ام یا نه. و من نمی‌دانستم. کسی که خودش را هم نمی‌شناخت چگونه می‌توانست بداند که زندگی را بیشتر دوست داشته یا مرگ را، و چرا؟ و درست دو سال و ده ماه و نه روز پیش، یعنی یک‌هفته پس از آن که از کما در آمدم و هوشم را باز یافتم دانستم که باید این حافظه تاریک را پر کنم تا بمانم. و دانستم که باید باور کنم تا باورم کنند.

آسمان تورتو زیاد ستاره ندارد. من از بار که بیرون می‌آیم، اول ناخودآگاه به آسمان نگاه می‌کنم. این، عادت مردم سرزمین‌های بدآب و هواست. هر روز، رنگ آسمان رنگ زندگی ما را تعیین می‌کند. و شبها، آسمان که تاریک است، بود و نبود ماه یا پر نوری و کم نوری ستاره‌ها این نقش را به دوش می‌گیرد. کافه رنسانس سابق بالاخره پاتوق من شد. نمی‌دانم چرا. ولی تا همین اواخر تقریباً هر روز غروب بین ساعت شش و نیم تا هفت به آنجا می‌رفتم و اغلب پشت میزی کنار پنجره می‌نشستم و تکلیلا و آجو می‌خوردم و به دیگران نگاه می‌کردم یا چیز می‌نوشتم. دیگر دنبال شاتال نگشتم. به من گفته بودند که بهتر است تنها نباشم و تا آنجا که می‌توانم با دوستانم، به ویژه دوستان قدیمیم وقت بگذرانم. ولی امکان پذیر نبود. دوستان قدیمی؟ زندگی در تورتو و دوندگی‌هاش وقت زیادی برای دوستان آدم باقی نمی‌گذارد که بتوانند به او برسند. آن هم آدمی مثل من که نمی‌داند چه چیزش به جاست، چه چیزش نیست. مدرسه که می‌رفتم معلم‌های فارسی و انشا معمولاً می‌گفتند بهترین دوست آدمی کتاب است. ولی من این حرف را قبول ندارم. چرند است. کتاب ممکن است خیلی چیزها به آدم یاد بدهد یا وقتش را پر کند، ولی هیچ چیزی نمی‌تواند جای حضور زنده و گرم یک موجود دیگر را، موجودی که هر لحظه تغییر می‌کند، در کنار تو پر کند. ولی چه فایده. من خیلی دوست داشتم با شاتال دوست شوم. البته حالا با خودم فکر می‌کنم چه بسا اگر با او دوست می‌شدم، رابطه‌مان دوام نمی‌آورد. من که او را خوب نمی‌شناختم. او لابد دختری شاد و شنگول و لاابالی بود که دوست داشت تا می‌تواند تفریح کند و خوش بگذراند. چنین آدمی به نظر نمی‌رسد بتواند مدتی طولانی کسی مثل من را تحمل کند. کسی که همیشه در حال گشتن به دنبال قطعات پازلی غریب است که معلوم هم نیست اگر پیدا و درست هم شود چه چیزی را حل خواهد کرد. به این ترتیب بود که من زندگی‌م را بین صبح و غروب، بین آن نامه‌ها و مدارک و کتابها و عکسها، و رفتن به آن کافه تقسیم کردم .

در آن کافه می‌نشستم پشت میزی کنار پنجره و هرچه در طول روز دیده یا اندیشیده بودم در ذهنم دوباره مرتب می‌کردم و بعد یادداشت برمی‌داختم و می‌گذاختم لای پوشه تا از خاطر نبرم. مدت کوتاهی بعد از این دوران بود که من و نویسنده با هم آشنا شدیم. دورانی که نویسنده هر روز ظهر می‌خوابید و بعد از ظهر گشتی در خیابانها می‌زد و غروب که می‌شد سر از آن کافه درمی‌آورد و

بعد ستاره به او می‌پیوست و چیزی می‌خورند و وراجی می‌کردند و بعد به خانه می‌رفتند، در آغوش هم فرو می‌رفتند و باز حرف می‌زدند. البته بیشتر ستاره حرف می‌زد و او گوش می‌کرد. با همان لب‌خند مهربان و اندکی شیطنت‌آمیز. گاه با عینکش بازی می‌کرد و گیل‌های مشروب را پر می‌کرد یا سیگاری برای خود و ستاره آتش می‌زد. ستاره می‌پرسید:

" _ پس تو کی از دست وراجی‌های من خسته می‌شی؟"

نویسنده لب‌خند می‌زد و می‌گفت :

_ وقتی که تموم بشن!

ستاره از خودش می‌پرسید: " چرا منو دوست داره؟ از چه چیز من خوشش اومده؟ دنبال چی می‌گرده؟"

و نویسنده با خودش فکر می‌کرد که مردها چقدر بچه‌وارند و زنها چقدر پیچیده و عجیب. آنوقت باز مثل بچه حریصی که لبها و لثه‌های خود را بر پستانی پر شیر بغشارد، مک می‌زد تا همه آن دنیای سرشار از اعجاب را به درون خود فرو کشد و پر شود از آن همه تصویر در هم پیچ و وهم انگیز. شفاف و سیر می‌شد و باز پستان رها نمی‌کرد. در همین دوران بود که حس کرد بزرگ می‌شود و از تاریکی در می‌آید و خودش را باز می‌شناسد. درست در همین دوران هم بود که من و نویسنده با هم آشنا شدیم. البته من او را دورادور می‌شناختم، ولی او مرا نمی‌شناخت. او هیچ‌کس را جز خود و رویاهای خود نمی‌شناخت. من با همه آشنایش کردم، خودم مخصوصاً کاری کردم که با هم آشنا شویم تا بتوانم دستش را بگیرم و به دنیایی که مال او بود بکشانمش. برنامه دیدار تصادفی در آن کافه را هم خودم فراهم کردم. همانجا که پاتوقمان بود. آن کافه هنوز هم آنجاست. البته اسمش عوض شده .

دیدار ما اصلاً تصادفی نبود. مدتها بود که من به چنین دیداری فکر می‌کردم. بنظر او تصادفی آمد. من می‌دانستم که او در آن غروب بهاری به آن کافه خواهد رفت. من هم رفتم. او پشت میزی کنار پنجره نشسته بود و طبق معمول، یک بطر آبجو و یک پیک تکیلا همراه با یک قاچ لیمو جلوش بود و کتابی را ورق می‌زد. در واقع کتاب نبود. بلکه پوشه‌ای بود حاوی یادداشتهای پراکنده‌اش. روی پوشه نوشته بود "خانه سیاه". بعد من جلو رفتم و با صدای لرزانی، مثلاً از سر شوق گفتم:

_ سلام! اجازه می‌فرمایید؟

نویسنده سرش را بلند کرد و با لبخندی حاکی از تعجب گفت:

_ سلام از بنده است! خواهش می‌کنم.

من لب‌خند زدم و صندلی روبروی او را از زیر میز بیرون کشیدم و رویش نشستم. او در حالیکه همچنان متعجب و کمی هم معذب لب‌خند می‌زد پوشه را بست و خواست آن را کنار بگذارد که من به سرعت دستش را گرفتم و گفتم:

_ نه، نه! صبر کنید! لازم نیست آن را ببندید. من نمی‌خواهم مزاحم کارتان شوم .

او دستش را پس کشید و باز با تعجب و بدگمانی نگاهم کرد. بعد من و من کنار پرسید:

_ ببخشید، به جا نمی‌آورم. ما با هم آشنا هستیم؟

و من که درس خودم را خوب بلد بودم، در آن غروب بهاری چنان لب‌خند گرم و مهربانی از سر تأیید زدم که باورش شد آشنای دیرینه من است و البته تکیلا و آبجو هم کمک کرد تا بپذیرد که می‌تواند

با من گرم بگیرد و خودش را وا بدهد و با هم آسمان وریسمان را به هم ببافیم و مست کنیم و هر چه داریم روی دایره بریزیم .

خب، شما اگر جای من بودید، چنین رفتاری نمی‌کردید؟ روزها و بلکه ماههای متمادی بود که منتظر این لحظه بودم و حالا وقت آن رسیده بود که او را پشت آن میز بنشانم و رهایش کنم تا زندگی کند، نفس بکشد، فکر کند، مست شود، حرف بزند و من شاهدش باشم. پس شروع کردم به تعریف از او تا گرم شود و خودش را آشنا حس کند. شما اگر بودید این کار را نمی‌کردید؟ چه کسی از تعریف بدش می‌آید؟ بخصوص که نویسنده‌ای تازه‌کار هم باشد و ناگهان ببیند کسی هر چه او نوشته خوانده و دنبال کرده و حالا هم مشتاق است که بیشتر بشنود. در آن کافه، هر کدام چهار پیک تکیلا و دو بطر آجو خوردیم که حسابی گرممان کرد و نطقمان باز شد. بعد از آنجا، به پیشنهاد من رفتیم به رستوران دیگری که صاحبش هم ایرانی است و عرق کشمش هم دارد. آنجا هم عرق و کباب خوردیم و حسابی صفا کردیم. بعد از همه این احوالات، نویسنده تازه یادش افتاد که مرا نمی‌شناخت و تعجب کرد و در همان حال مستی، این تعجب را با ملاطفت و لوطی‌گری بیان کرد. بعد هم گفت:

_ خب، خب، خیلی جالبه! من هنوز اسمت را نمی‌دانم و تو همه چیز درباره من می‌دانی. همه کارهایم را هم خوانده‌ای. خیلی هم خوب خوانده‌ای. خودت هم می‌نویسی . نه؟
گفتم:

_ ای . گاهی. حالا بگو ببینم، این پوشه، این چیه، کار تازه؟

سرش را بلند کرد، مستانه نگاهم کرد و گیج پرسید:

_ این؟

گفتم:

_ هان، همین! اسمش چیه؟ خانه سیاه؟

_ خندید و دستش را روی پوشه گذاشت و گفت:

_ آره. دارم روش کار می‌کنم. البته مثل بقیه کارهام نیست. تم قدیمی دارد.

_ قدیمی؟ یعنی چطور؟

_ یعنی که اصل داستان پنجاه شصت سال پیش اتفاق می‌افتد. فرض کن یک زن سی و شش هفت ساله ایرانی که حدود بیست سال است این طرفهاست و زندگیش هم هزار جور بازی داشته، آن وقت عمه پیرش از ایران پا می‌شود می‌آید دیدنش. بعد شروع می‌کند به تعریف کردن خاطراتش. دختره هم که تازه یک دوره افسردگی و تنهایی را پشت سر گذاشته، شروع می‌کند به نوشتن این حرف های پراکنده عمه. می‌نویسد تا چیزی را پیدا کند. می‌نویسد تا بفهمد از کجا آمده و زمان کجا ایستاده و...

۲- فانه سیاه

... تن گوهر دو روز همانجا روی میز ماند. بعد از دو روز، دم سحر خانمجان از جایش برخاست. به حیاط رفت و لب حوض نشست. از آب حوض مشتی به صورتش زد و مشتی هم نوشید. بعد رباب را صدا زد و حنا خواست. رباب به گونه‌اش پنجه کشید و با تعجب گفت:

_ حنا؟

خانمجان گفت:

_ شنیدی چی گفتم-

رباب باز جرأت کرد و گفت:

_ خانمجان، فدایتان شوم، حنا که مال جشن و عروسی است-

خانمجان سر چرخاند و گفت:

_ عروسی است- پس چی فکر کردی؟ برو گمشو- بی حرف- حنا بیار-

همانجا موهایش را حنا گذاشت - کف دستها و پاهایش را هم حنا گذاشت و نیمساعت بعد ، همانجا دست و پا و موهایش را شست و نشست- همه فهمیده بودیم که اتفاقی خواهد افتاد- صفدر قالیچه آورد و ننه عصمت هم پتوی نازکی روی دوش خانمجان انداخت - خانمجان قلیان خواست - برایش چای و قلیان بردند- چاییش را نوشید و قلیانش را کشید- بی آنکه ذره‌ای شتاب در حرکاتش باشد- چندی به آسمان نگاه کرد، چندی چشمهایش را بست و ذکر گرفت و تسبیح گرداند، قرآن خواست و استخاره‌ای هم کرد و بعد صفدر را صدا زد و گفت حکیم و ملا خبر کند و ترتیب باقی کارها را بدهد- صفدر که رفت مرا صدا کرد و گفت تا قلم و دفتری ببرم و کنارش بنشینم و هرچه می‌گوید بنویسم- دویدم و با دفتر و قلمی دو زانو کنارش نشستم- گفت:

_ بنویس!

نوشتم :

" _ آقای ملک خان - بعد از سلام، لابد از واقعه اخیر که در این خانه اتفاق افتاد مطلع شده‌اید- خدا باعث و بانیش را به خاک سیاه بنشانند- دو روز است که پسرانتان، یاور و حیدر از خانه رفته‌اند و بی خبر نیستم که حالا در فتح‌آباد و گویا همراه جنابعالی سر املاک هستند- التفات فرموده به آن‌ها بگوئید که شیرم را حرامشان کرده‌ام و حق ندارند بعد از این به این خانه قدم بگذارند- وسائلی اگر دارند راهی خواهم کرد- همان‌طور که مسبقید، این خانه ارث پدری مادرم بوده و حالا هم حق استفاده از آن با من است - امروز قرار است آقای سبزواری به اینجا بیاید- همراه ایشان هم نامه‌ای برای شما می‌فرستم و ایشان وکیل است که طلاق مرا از شما بگیرد - یکی از اتاقهای بیرونی خالی است - وقت سفر به مشهد و زیارت می‌توانید مهمان باشید- بعد از این صفدر وکیل است که مباشرت کارهای بنده در امور مربوط به اجاره املاک و باغات را انجام دهد- والسلام و علیکم و رحمه‌الله وبرکاته - اخترالملوک-

بعد مرکب خواست و انگشت زد- نامه دیگری هم دیکته کرد و نوشتم که بدهیم به آقای سبزواری- بعد گفت در اتاق طبقه بالا جا ببندازند و رفت و خوابید و تا صبح روز بعد از آنجا بیرون نیامد-

*

زندگی خودت را می‌بینی چقدر جنب وجوش دارد عمه‌جان، اینجا، توی این مملکت غریب؟ من هم عمرم همین جوری می‌گذشت. با این فرق که تو برای خودت کار می‌کنی، کار من برای بقیه بود. توی خانه خودم، ارث مادر خودم، غریب بودم. تو هیچ یادت می‌آید؟ توی آن خانه درندشت فوج فوج مهمان بود که هر روز می‌آمد و شما بچه‌ها و یکی من که از آب و گل درتان بیاورم. رباب که زن عباس لحافدوز شد و رفت، دیگر کسی نبود که خانمجان را تروخشک کند و جایش را من گرفتم. حال گیرم با

احترام بیشتر. تا خانمجان زنده بود، ارج و اعتبار من هم به جا بود. مرا کنارش می‌نشاند، روی همان تشکچه بالای اتاق، نم اشک را از گوشه چشمهایش پاک می‌کرد و می‌گفت:

" _ بشین کنارم. بشین گلم. گل بهارم. دختر رضوانی، ولی چشمهای گوهر را داری. خاله گوهرت را بیاد داری؟ ها؟ چشمهای او را داری. کاش دل او را هم داشته باشی..."

چشمهای تو هم به گوهر رفته ستاره‌جان. عکسش را دیده‌ای؟ نه. می‌دانم. یک عکس داشت که آن را هم پاره کردند. فقط یک تابلو مانده بود. صورتش را باز و روشن کشیده بود. با چشمهای باز. مراد. بله. مراد خودش آن را کشیده بود و سه سال بعد، آب‌ها که از آسیاب افتاد، یک روز غروب، ماه رمضان بود به‌گمانم، آورد و گذاشت جلوی پای خانمجان. همین. گذاشت و رو گرداند و رفت، و ما میهوت مانده که این چیه. پارچه دورش را که باز کردیم، رباب صیحه‌ای زد و پس افتاد. رنگ خانمجان شد مثل گچ دیوار و من دلم آتش گرفت. گوهر بود. دراز کشیده بر آب، با چشمهای باز. ولی ما را نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانم کجا را نگاه می‌کرد. چشمهای تو هم به او رفته. دلت هم عمه جان. ستاره جان. فدایت شوم. دلت هم.

*

باران هنوز بند نیامده بود. روپوشم خیس بود و از موهای بافته‌ام آب می‌چکید. عین موهای آب‌چکان گوهر که از لبه میز آویزان بود. هیچ یادم نمی‌رود. توی گالش هایم پر از آب شده بود. سردم بود. می‌لرزیدم. دندانهایم به هم می‌خورد. ولی نمی‌توانستم بروم. خشکم زده بود. مگر می‌شد بروم؟ کجا بروم؟ از پشت پنجره، از شکاف بین دو پرده توی اتاق را نگاه می‌کردم. خانمجان، گوشه بالای اتاق روی تشکچه نشسته بود و قلیان می‌کشید. رنگ به چهره نداشت. صغدر کنار در ایستاده و انگشتهایش را به هم گره کرده بود و زمین را نگاه می‌کرد. رباب هم کنار بخاری کز کرده بود. می‌بینی؟ هیچوقت یادم نمی‌رود. چادر رباب روی شانه‌هایش افتاده بود و هق هق می‌کرد. خانمجان یک دفعه سر بلند کرد و رو به رباب فریاد زد:

- مگر نگفتم ساکت؟ برای چی گریه می‌کنی؟ ها؟ عر می‌زنی که چی؟ سلیطه پارڈم ساییده! اگر اینجائی ساکت! وگرنه گمشو برو زیر زمین. همین دل‌ضعفه تو عایشه را اینجا کم دارم.

می‌بینی؟ همه چیزش یادم مانده. انگار همین دیروز بود. دیروز چیه؟ بپرسی دیروز نهار چی خوردی یادم نمی‌آید عمه‌جان. ولی یاد آن روزها مثل پرده سینما پیش چشمهایم چرخ می‌زند. خانمجان چشمهایش را مثل یک جفت ذغال افروخته دوخته بود به صورت خیس رباب. صورت رباب سوخت. نفسش بند آمد. ساکت شد و ترسیده به خانمجان نگاه کرد. بعد یکدفعه بغضش ترکید، از جا جست و چادرش را بسر کشید و از اتاق بیرون دوید. به آن و دمی، او هم توی حیاط بود. من خودم را به دیوار چسباندم. حیاط تاریک بود. آرزو کردم که بگذرد و من را نبیند. ولی دید. برای رفتن به زیر زمین باید از کنار من رد می‌شد. دید و خشکش زد. زانوهایش لرزیدند و مجبور شد دستش را به درخت توت بگیرد تا نیفتد. من هم به دیوار چسبیده بودم و می‌لرزیدم. چشمهای رباب زود به تاریکی عادت کرد. آنوقت سرش را جلو آورد و ناباور پرسید:

_ توئی؟ گل بهار؟ اینجا چکار می‌کنی؟ نصفه عمرم کردی!

خودم را از دیوار کندم و به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم. رباب هم دوباره گریه‌اش را ول کرد. بعد، هر دو ترسیده سر بلند کردیم و به تاریکی حیاط و هیکل سیاه خانه‌ها نگاه کردیم.

*

رباب را که دادند به عباس لحافدوز، خرده‌کاریهای خانمجان به گردن من افتاد. البته اوایل هنوز حالش زیاد بد نبود. اما سالهای آخر، دیگر بیشتر عمرش در رختخواب می‌گذشت. شده بود پوستی و استخوانی. انگشتهایش دیگر به اختیارش نبودند. غذایش را من به دهنش می‌گذاشتم، دست و پایش را می‌مالیدم، تنش را با پارچه تر تمیز می‌کردم، مستراحش می‌بردم و برایش حرف می‌زدم تا بخوابد. از کلاس ششم به بعد آقابزرگم ملک‌خان نگذاشت مدرسه بروم. تصدیق ششم را هم گرفت و قایم کرد. تازگی یک مدرسه دخترانه آنطرف شهر باز شده بود. بهانه کرد که دور است و خوبیت ندارد دختر گنده هر روز از این سر شهر قر بدهد و برود آن سر شهر. یک ننگ برای خانواده بس است. با همین حرف پایم را از مدرسه برید. منم بغضش در دلم ماند و لج کردم. اولین خواستگار را که برایم به خانه آوردند، رفتم توی زیر زمین و تا یک هفته بیرون نیامدم. بعد هم نشستیم خانه و شدم ندیم خانمجان و ننه عصمت. ننه عصمت خودش اسم نداشت. یعنی تا دنیا دنیا بود و ما یادمان می‌آمد همین ننه عصمت صدایش می‌کردیم. صیغه بابای ملک‌خان بود و یک بچه هم زائیده بود به اسم عصمت که شش ماهه مرده بود و فقط اسمش مانده بود روی مادرش. با کمر خم لخ می‌زد از آشپزخانه به زیر زمین و از زیر زمین به انبار. یکی دو سال بعد از آن بود که رباب را دادند به عباس لحافدوز. بیست و یکی دوساله بود به گمانم. خانمجان سپرده بود برایش شوهر پیدا کنند. می‌گفت مرد عزب توی خانه رفت و آمد می‌کند. او هم دارد می‌ترشد و خوبیت ندارد. تا سرو کله عباس لحافدوز پیدا شد و رباب را دادند رفت. خدا بدور یارو لندهور خل وضعی بود. رباب نتوانست روی حرف خانمجان و ملک‌خان حرف بزند. من توانستم .

*

آن خانه هیچ یادت هست؟ تابستانها گاهی یکی دو هفته پیش من می‌ماندی و با بقیه بچه‌ها بازی و تفریح می‌کردی. اما آن وقت دیگر خانه همان خانه نبود. نصفش را فروخته بودند و یکی دو اتاق را هم اجاره داده بودیم. بگذار تا برایت بگویم. حیفاست یادت برود. خانه ما اولش دو قسمت داشت. بیرونی و اندرونی، حیاط هم وسط این دو بود. حیاطی بزرگ، با چهار باغچه و یک حوض شش‌گوش در وسط. با درختهای توت و گیلان و زرد آلو، و بته‌های اطلسی و شمعدانی و گل‌میمون و یاس. از کوچه که وارد می‌شدی، اول پا می‌گذاشتی توی هشتی. کنار هشتی آشپزخانه بود و اتاق نوکرها. بعد یک راهرو باریک که به ایوان می‌رسید و دو اتاق در هر طرفش. اتاق اول دست راست صندوقخانه بود. همه رختخوابها آنجا بود و فرشها و ظروف چینی و نقره و دیگ و پایه‌هایی که موقع مهمانداری بیرون می‌آمد. اتاق روبرویش، جای خوراکیها بود. شور و ترشی و سرکه و گلاب و عرقیات یک طرف، کیسه‌های گردو و بادام و برنج و بلغور گندم و جو طرف دیگر. یک گوشه هم همیشه پر بود از انار و به که تمام می‌شد و باز می‌آوردند .

از دو اتاق دیگر، یکی مال پسرهای خانمجان بود، دائی‌های من و پدرت، یکی هم مال مهمانهای آقابزرگم ملک‌خان. بعد به ایوان می‌رسیدی که دو پله می‌خورد تا به حیاط برسد. آنطرف حیاط، باز ایوان بود و راهرو. یک طرفش اتاق نشیمن که از آن دری باز می‌شد به اتاق مهمانخانه. طرف دیگرش اتاق خواب خانمجان که از آن دری باز می‌شد به صندوقخانه و پشتش انبار بود. راه پله، کنار انبار بود که می‌رفت بالا، به اتاق ملک‌خان و یک اتاق خالی دیگر. پشت خانه، حیاط خلوت کوچکی بود با یک باغچه سبزی که آنجا تربچه و نعنا و ترخون می‌کاشتند. یک مستراح توی حیاط بزرگ بود، یکی هم توی حیاط

خلوت. زیر هر دو قسمت خانه هم زیرزمین بود. زیرزمین بیرونی، انبار گنده و ذغال و سنگ نمک و آت و آشغال، و زیر زمین اندرونی مغروش و جای زندگی رباب و ننه عصمت. من از مدرسه که برمی‌گشتم، اول سری به آشپزخانه می‌زدم تا لقمه‌ای نان و خورش یا پیاله‌ای آش از ننه بستانم و بعد، مشقم که تمام می‌شد به زیرزمین می‌رفتم برای بازی و نشستن پای نقل های ننه عصمت. قصه جن و پری می‌گفت و میومیوخانم و دختر نارنج و ترنج و دیو و قصر نمک. ننه عصمت اگر خسته بود یا کاری داشت، رباب را با التماس به قصه‌گویی وامی‌داشتیم. قصه‌های او فرق می‌کرد. او از دهش می‌گفت. از گوشه های تاریک و پر درخت باغهای انار و بادام همت آباد و فیض آباد و سلطان آباد. از سر چشمه و مزار و پله‌های تیز آب‌انبار. از میرزاخلیل که چهل فرسخ راه را سوار یابو کوبیده بود تا بیاید به آستان بوسی امام رضای غریب. از برات حاج معصوم که نذر کرده بود و بیست تومان، یعنی درست نصف پس‌اندازش را داده بود به میرزا خلیل تا پنج قرانش را گندم بخرد و بپاشد جلو کفترهای امام رضا و باقی‌اش را ببندازد توی ضریح مطهر امام، بلکه پا درد پنج ساله‌اش علاج شود. و از خود رباب، که سال‌ها پیش، هفت ساله که بوده آن چهل فرسخ را روی بار خربزه کامیون عزت تمثالی نشسته بوده و باد و خاک موهایش را کنده و چشم‌هایش را با باقوری کرده. بابای رباب بعد از مردن زنش، یک روز کله سحر او را آورده بوده دم قهوه‌خانه ترکان، پانزده قران گذاشته بوده پر چارقدهش و گره زده بوده. پانزده قران هم گذاشته بوده توی مشت عزت، قرآنی از جیبش درآورده و داده بوده رباب آن را بیوسد و گفته بوده به امان خدا و رویش را گردانده و رفته. عزت هم رباب را بلند کرده و گذاشته بالای کامیون روی بار خربزه و راه افتاده تا هشت ساعت بعد مثل کیسه سبکی او را از بالای بار خربزه بردارد و دم در خانه ملک خان زمین بگذارد. از آن روز، رباب شده بود یکی از متعلقات خانه ملک‌خان و بیشتر کلفت دم دست خانم‌جان و دخترها. خدا رحمتشان کند، خاله شوکت سال قبل از آمدن رباب عروس شده و رفته بود، خاله نیم‌تاج یک سال بعد عروس شد، بعد دایی‌هایم یاورخان و حیدرخان و اردشیرخان زن گرفتند تا نوبت به مادرکم رضوان برسد، زن کاووس دامغانی شود، نهمه بعد گل‌بهار و کامران، من و بابایت را، دو قلوبزاید و سر زار برود. کامران را پدرم برد و خانم‌جان شد نگهدار من. تا رباب بماند و گل‌بهار که من باشم و گوهر که کوچکترین خاله‌ام بود، کوچکترین دختر خانه، و عزیز خانم‌جان .

*

موهای بافته و آپچکان گوهر از لبه میز بزرگ اتاق مهمانخانه آویزان بود. خانم‌جان به آن طرف نگاه نمی‌کرد. به قلیان پک می‌زد و چشم‌هایش، گود رفته و نافذ، به جایی در روبرو خیره مانده بود .

*

مراد را سه روز با زنجیر بسته بودند که خودش را ناکار نکند. همان شب اول رفته بوده سر آب انبار و سنگ به پای خودش بسته بوده که بپرد آن تو. پسر حاجیه خانم، همسایه‌مان او را دیده و فکر کرده جن است. هول برش داشته و هوار زده تا چند نفر پیداشان شده و دیده بودند مراد است. بعدش هم دیگر آدم درست و حسابی نشد. می‌نشست توی زیر زمین خیاطخانه مادرش و کوزه درست می‌کرد و نقش می‌کشید. چند بار خواستند زنش بدهند. تن نداد. گاه می‌رفت و گم می‌شد و تا هفته‌ها خبری ازش نبود. بعد یک‌دفعه سرو کله‌اش پیدا می‌شد، با سرو ریش ژولیده. بار آخری هم که دیدیمش همان روز بود که آن تابلو را آورد و جلوی پای خانم‌جان گذاشت. بی یک کلام حرف. بعد هم رو گرداند و رفت. رفت که برود. تو که غریبه نیستی عزیزکم، ستاره‌جان. چشم دنبالش ماند. نه

که دلم بخواهدش. نه. بچه بودم. هوس مرد نداشتم. ولی رنگ چشمهایش، نگاهش، قد و بالا و انگشتهایش به یادم ماند. دستهایش را که پایین آورد تا تابلو پارچه پیچ را بگذارد جلوی خانمجان انگشتهایش را دیدم. لاغر و بلند و تیره. جابجا لکه‌های رنگ. ولی بزرگ هم که شدم عمه‌جان، دیگر دلم هیچکس را نخواست. اسم هرکس را که می‌آوردند، قد و بالای مراد می‌آمد جلو چشمم. هر مردی به خانه می‌آمد، چشمم اول می‌رفت پی انگشتهایش.

*

تو چرا فکری برای خودت نمی‌کنی؟ ها؟ توی این مملکت غریب، من که یک پایم لب گور است. تازه، نیامده‌ام که با تو بمانم. تنهائی دق نمی‌کنی؟ شنیده بودم شوهر داری. دروغ بود؟ دختر خانم امامی برای مادرش نامه نوشته و گفته بود که خبر شما را هم دارد. چی شد؟ هیچوقت نگفتی. همه‌اش که من نباید حرف بزنم. راستی مرا نمی‌بری ببینمش؟ وقت آمدن مادرش خیلی سفارش کرد. گفتم والله خانم امامی دروغ چرا. من که نه زبانشان سرم می‌شود نه پای رفتن و آدرس پیدا کردن دارم. ستاره‌جان هم که می‌دانم سرش خیلی شلوغ است. تمام این سالها وقت نکرده دو تا نامه بنویسد و از حال و روزش به ما خبر دهد. ولی روی چشم، همچی که فرصتی پیش بیاید و بتوانیم تکان بخوریم می‌رویم دیدنش. آدرسش را که نشانت دادم. کجاست ستاره‌جان؟ خیلی دور است؟ تلفن چی؟ تلفنش را نداده. تلفنش را نمی‌شود پیدا کرد؟

*

گوهر دو روز روی همان میز اتاق مهمانخانه دراز کش مانده بود. خانمجان نمی‌گذاشت تکانش بدهیم. به شب و روزی گیسهایش یکسر سفید شد. ملک‌خان سر املاکش بود. یاور و حیدر هم شبانه رفته بودند. من مانده بودم و خانمجان و رباب و صفدر و ننه عصمت. رباب چای و گل گاوزبان می‌آورد و ذغال و تنباکوی قلیان را تازه می‌کرد، ننه عصمت سینی غذا و شربت بیدمشک را کنار خانمجان می‌گذاشت و صفدر حیاط را جارو می‌کرد، قالیچه‌ها را می‌تکاند، خرید می‌کرد و بعد کنار در دو زانو می‌نشست، سیگار می‌پیچید، سرش را پائین می‌انداخت و به خانمجان التماس می‌کرد که بگذارد تا قال قضیه را بکنیم. می‌گفت گناه است. گناه کبیره. خانمجان نی قلیان را بین انگشتهای استخوانیش فشار می‌داد. سر مرا ناز می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. چشمهایش تاریک بود. خشک و تاریک.

*

خدا نبخشدشان. خانه را سیاه کردند. چه دختری بود گوهر. مثل پنجه آفتاب. هنر از ده انگشتش می‌بارید. گلدوزی که می‌کرد، گفתי گل تازه روی تور کاشته. شال می‌بافت، طلای غلتان بود انگار. گل می‌آراست، تاج گل درست می‌کرد، لباس می‌دوخت، شیرینی درست می‌کرد، قرابیه و قطاب و باقلوا، انگشتهایت را با آنها می‌خوردی. تار هم می‌زد. از دائییش یاد گرفته بود. صمصام میرزا، برادر کوچک خانمجان تار می‌زد. گوهر گویا از بچگی محو نواختن او می‌شده و کنار دستش می‌نشسته و شیرین می‌گفته:

" _ دائی صمصام به من هم یاد می‌دهی؟ "

و او هم یادش داده. من او را هیچوقت ندیدم. جوانمرگ شد. عیاش بود و اهل بزم و سفر، می‌گفتند. از این ده به آن ده می‌رفته و بساط عیش و نوش راه می‌انداخته و از هر چمن گلی می‌چیده. از رباب شنیدم که گاهی که خوب مست و سرخوش بوده به‌خنده خنده می‌گفته:

... " بیست سال دیگر نصف مردم این منطقه از تخم و ترکه من خواهند بود! آنوقت میبینی جماعت تارزنها مست و ملنگ از چارگوشه‌ی ولایت راه افتاده‌اند طرف شهر که ارث و میراثشان را طلب کنند. اما خودمانیم ها، چه بزمی می‌شود! فکرش را بکنید ..."

کسی نفهمید چه به روزش آمد. توی دره پیدایش کردند. معلوم نشد خودش افتاده بوده، از زور مستی شاید، یا کسی بلایی سرش آورده. جان تو سلامت ستاره‌جان. او تا زنده بود نگذاشت غم به دلش بنشیند. مگر وقت تار زدن. خانمجان هم عجیب تار زدنش را دوست می‌داشت. شنیدم که بعد از مرگ دایی صمصام به گوهر می‌گفت :

... تو یادت هست مادر؟ گاه که خوب سرش گرم بود، تار را در بغل می‌گرفت و نوازشش می‌کرد. با پشت انگشته‌ها، نرم، سیمها را به لرز وامی‌داشت، بعد آرامشان می‌کرد، زخمه را بین دو انگشت شصت و سبابه می‌گرفت، چشمهایش را می‌بست و بند تار را رها می‌کرد تا برخیزد، سرو تن را تکانی بدهد، قدم از قدم بردارد، یورتمه از دامنه بالا برود، به دشت برسد و بتازد! بی هوا بتازد و خدا هم جلودارش نباشد. آنوقت موجی از چیزی را می‌دید، سایه روشن، که روی هم غلت می‌خورد و از تن و جانش می‌گذرد، یک دم تاریکش می‌کند، یک دم روشن. یک دم سردش می‌کند، یخ مجسم، و یک دم به آتشش می‌کشد .
گوهر می‌گفت :

_ مهر تار همین جا به دلم نشست. گفتم این مخلوق بی‌جان را ببین که افسار جان همه را به دستش دارد. من مال اویم و او باید مال من باشد...

*

انگشته‌های گوهر بلند بودند. کشیده و سفید. دماغش کوچک بود و پیشانی‌ش باز. وقتی که می‌خندید روی گونه‌هایش دو چال ظریف نمایان می‌شد و نگاه هر کسی را به خود می‌کشید. موهای بلند و تابدار سیاه داشت که تا توی خانه بود رهاشان می‌کرد و روی شانه‌ها می‌ریخت - دوتا دندان جلوش هم مثل دو مروارید کوچک روی لب پائینش می‌نشست و بیرون می‌ماند. گفتمی دائم لبخندی روی لبهایش باشد. هفته‌ای یکبار کله سحر خانمجان همه‌مان را بیدار می‌کرد و راه می‌انداخت. بقچه زیر بغل به حمام می‌رفتیم - خانمجان جلو می‌رفت، گوهر همپای او یا یک قدم عقبتر، پشت سرشان رباب که دست من در دستش بود و بعد هم ننه عصمت که با کمر خم از پشت سر می‌آمد. حاجیه کبری دلاک محبوب خانمجان بود. قد و گردن کوتاه و دستهای ورزیده ای داشت - با صورت لاغر و استخوانی و موهای حنا بسته که با دستمالی محکم به تخت سرش چسبیده بودند. خانمجان را کیسه می‌کشید و پاهایش را مشت و مال می‌داد و ناخن هایش را می‌چید و موهایش را حنا می‌گذاشت. رباب هم اول من و بعد خودش را می‌شست. گوهر نمی‌خواست کسی کاری به کارش داشته باشد. آهسته لباس از تنش در می‌آورد و یکی دو غوطه در آب می‌خورد و بعد در گوشه‌ای می‌نشست. خودش را یواش یواش می‌شست و روشور و کیسه می‌کشید و بعد لیف می‌زد. بعد هم از رباب یا حاجیه کبری می‌خواست تا یکی دو تشت آب تمیز بر سر و تنش بریزند، آن وقت بر سکویی می‌نشست و موهایش را می‌بافت و پشت سر می‌انداخت و می‌ماند تا کار بقیه تمام شود. حاجیه کبری چپ و راست فتبارک اله می‌گفت و قربان صدقه‌اش می‌رفت. خانمجان لبخند می‌زد و آیت‌الکرسی می‌خواند و فوت می‌کرد. دیگران هم زیر چشم نگاهش می‌کردند. زیبا بود گوهر. نه که تک باشد. نه دختر جوان خوش برو و برازنده

مثل او کم نبود. ولی در چشمانش چیزی بود که منگت می‌کرد. می‌گرفت و می‌کشید و بعد گُمت می‌کرد. گردنش را راست می‌گرفت و نگاهش راه می‌کشید به جایی که نمی‌دانستی کجاست. دست و دلت می‌لرزید و مبهوتش می‌شدی.

*

راستی تو چرا نمی‌گذاری موهایت بلند شود؟ می‌دانم اینجوری راحتتری - ولی خب بلند که قشنگتر است. بار آخری که دیدمت یادت هست؟ شانزده هفده هجده هجده سالت بیشتر نبود. بود؟ اما چه موهایی داشتی عمه‌جان. یادت هست؟ می‌ریختی روی شانیه‌ها و با قر و غمزه اینور و آنور می‌رفتی. نگاهت که می‌کردم دلم برایت غش می‌رفت. یاد گوهر می‌افتادم و نفسم به شماره می‌افتاد. از این که قرار بود بروی و دیگر نبینمت دلم می‌گرفت. ما چه می‌دانستیم در مملکت غریب سرت گرم می‌شود و دلگیر نمی‌شوی و یادی هم از ما نمی‌کنی - می‌گفتیم غربت دلت را سیاه می‌کند. حاضر بودم بمیرم و ببینم که خوشبخت شده‌ای. من که بچه‌ای نداشتم. تو را انگار که دختر خودم باشی دوست داشتم. دلم برای پسرها نمی‌سوخت. بالاخره دستشان به جایی بند می‌شد. چشم دیدن اغلبشان را نداشتم. شر بودند و پرمدها. تو ولی وقاری داشتی عمه‌جان که به ادا و اطوار صد تاشان می‌ارزید. خانه ما زیاد می‌آمدید. یادت هست؟ تابستانها که درس نداشتم می‌آمدی و گاه یکی دو هفته می‌ماندی - ننه و بابایت خیالشان راحت بود و تو هم برای خودت خوش بودی و مرا هم سرخوش می‌کردی. چه عزیزی، چه امیددی غیر از تو داشتم؟ رباب هم گاهی سر می‌زد. پیر شده بود. لاغر و سیاه و چروکیده. شش بچه زائیده و شیر داده بود که شیرهاش را مکیده بودند و دیگر رمقی برایش نمانده بود. با این همه فرز بود. هر وقت که سر می‌زد، همان طور که این طرف و آن طرف می‌پلکید به سر و گوش خانه هم دستی می‌کشید و شلوغی‌ها را مرتب می‌کرد، ظرف کثیفی اگر بود می‌شست و خودش هم چای دم می‌کرد، چیزی بار می‌گذاشت و می‌نشستیم به تخمه شکستن و چای خوردن و درد دل کردن. فرت و فرت هم سیگار می‌کشید. لبهایش سیاه شده بود و دندانهایش زرد. باورم نمی‌شد همان رباب باشد. چه شاداب بود آنوقتها. دخترک را چه حرام کردند. دختر که بود، خوش بر و رو و بانمک بود. با چشمهای مورب و لبهای قله‌ای - یک خال سیاه هم روی گونه داشت، با نقش سالکی، که با نمک‌ترش می‌کرد. مرده‌شور ریخت آن عباس لحافدوز را ببرد. مردک خل بود - دست بزن هم داشت - تازه، مال و منالی هم نداشت که بدبخت رباب بتواند به آن دل خوش کند. مجبور بود خودش هم کار کند تا اموراتشان بگذرد. اغلب خانه این و آن رخت می‌شست و گاهی هم دایگی می‌کرد. آن مردکه کتافت هم سالی یک بچه پس انداخت تا سل گرفت و گور به گور شد و رباب ماند، دست تنها با یک مشمت بچه قد و نیم‌قد - طفلک رباب. یک بار هم از زور بدبختی صیغه پسر آقای سبزواری شد. او هم آخوند بود. آخوند که نه. دفتردار بود. عمامه هم سرش می‌گذاشت. شش ماه بیشتر نپائید. البته در آن شش ماه آبی هم زیر پوستش رفت. ولی بعدش باز شد همان آش و همان کاسه. گاهی جمعه‌ها می‌آمد و با هم چادر و چاقچور می‌کردیم و درشکه می‌گرفتیم و می‌رفتیم زیارت خواجه ربیع، یا خواجه اباصلت. صفایی داشت. آن روزها دیگر مدتها بود که کسی به سر و وضع مردم کاری نداشت.

من بچه بودم و گوهر هم هنوز بود که کشف حجاب شد. تو این چیزها را ندیده‌ای عمه‌جان. خبر نداری. توی کتابها خوانده‌ای. آنوقتها هم درست مثل همین روزها، همه زنها چادر داشتند و روبنده. من هم بچه بودم ولی چارقد سرم می‌کردم. یک‌دفعه حجاب و این جور لباسها را ممنوع کردند. آقای

سبزواری مریض و خانه نشین شد. پاسبان محل درست جلو مسجد گوهرشاد عبایش را جر داده و از تنش بدر کشیده بود و عمامه‌اش را هم انداخته بود توی جوی آب. چادر زنها را جلو چشم محرم و نامحرم از سرشان می‌کشیدند. زنها جرأت نمی‌کردند بیرون بروند. خانمجان تا چندماه از خانه بیرون نرفت. هفته دوم دستور داد عمله و بنا آوردند و گوشه حیاط خلوت چاه کردند و اجاق ساختند و حمام بنا کردند. گوهر اما با دمش گردو می‌شکست. داده بود یک کلاه سرمه‌ای از بازار برایش خریده بودند که بر سر می‌گذاشت و در حیاط می‌گشت و در هر فرصتی دست من یا رباب را می‌گرفت و از خانه بیرون می‌پرید. چند بار هم از دست ملک‌خان و برادرها کتک خورد و نفرین‌های خانمجان را هم شنید اما اعتنا نمی‌کرد. پر درآورده بود. همان روزها بود که تصمیم گرفت برود پیش حلیمه‌خانم خیاطی یاد بگیرد و بعد هم خواست که پهلوی پسرش مراد مشق نقاشی کند.

ندید. دیگر ندید. بعدش را ندید. گاهی فکر می‌کنم بهتر. راحت شد. سر تترسی داشت گوهر. توی بلوای روسها و فرار رضاشاه و ارتشیها بعید بود خطری دور سرش نچرخد. بعدش هم که دیگر مملکت آرام نگرفت. من که بچه بودم و بعد هم سرم به کار خودم بند بود و مریضداری خانمجان - ولی می‌دیدم که هرکس دنبال کسی و حرفی را گرفت و همه هم حیران بودند. ملک‌خان اولش هواخواه شاه فقید بود و بعد او هم مثل پسرهایش هوادار شاه جوان شد. خانمجان خودش را ندیم آقای مصدق می‌دانست. مصدق هم که می‌دانی شازده بود عمه‌جان. ننه عصمت جان می‌داد برای آقای کاشانی و توده‌ای‌ها هم برای خودشان برو بیائی داشتند. یک غائله می‌خواهید، یکی دیگر سر بلند می‌کرد. یک جوی خون می‌خشکید، جوی دیگر به راه می‌افتاد. گوهر دیگر از یادها داشت می‌رفت و حال خانمجان هم روز بروز بدتر می‌شد. شاه تازه رفته و برگشته بود که خانمجان نفس آخر را کشید. چشم هایش را خودم بستم. دلم گرفت، ولی راستش را بخواهی نفسی هم کشیدم. آن سالهای آخر دیگر پاک زمینگیر شده بود. کارهای او و آن خانه نمی‌گذاشت بفهمم دور و برم چه می‌گذرد. همین قدر بود که هنوز می‌گرفتند و می‌کشتند و حال و روز مردم به قاعده نبود. ملک‌خان املاک و دهات و باغ هایش را بین پسرها و داماد هایش تقسیم کرد. بعضی را هم چند سال بعد، زمان اصلاحات ارضی دهقانها خریدند. خودش شد بخشدار فیض‌آباد و پسرها هم هر کدام به شهری رفتند و دل بستند به کاری و من ماندم و آن خانه تاریک که خانمجان کرده بودش به اسم من - ملک‌خان هم آمد و از من امضا گرفت و بعد خانه را دو قسمت کرد و نصفش را اجاره داد. بیرونی را. با همه اتاق‌ها و زیر زمین و انبار. داد از حیاط خلوت دری به کوچه باز کردند و بیرونی از دستمان رفت. من هم نه می‌دانستم چقدر از آن خرید و فروشها و واگذار کردنها سهم می‌برم، نه میل به کاری داشتم، نه شوهری بود، نه بچه‌ای، یا امیدی به تغییری. تو اینها را ندیده‌ای ستاره‌جان. ستاره بخت بلند باشد. تو اینها را ندیده‌ای. بلوای خمینی را هم که درست ندیدی. همان روزهای اول بود که بابات فرستادت خارج. نه؟ همان روزها نبود؟ هیچ از احوال ما با خبر می‌شدی عزیزکم؟ می‌شنیدی چطور باز مملکت از این رو به آن رو شد؟ شنیدی جنگ چی به روزگار مردم آورد؟ جوانها مثل دسته گل به جنگ می‌رفتند و تکه پاره‌هاشان سر دست برمی‌گشت. نصف شهرها ویران شد. باز مشهد خوب بود. هم شهر مقدس بود و ملک امام رضای غریب، هم دور بود و زورشان نمی‌رسید بمب بیاندازند. اما مشهد هم پر شده بود از مردم جاهای دیگر که جانشان را برداشته و گریخته بودند به آستان امام رضا. بدبختی هم که یکی دو تا نبود. رباب روی دار قالی بود که سقف خانه روی سرش رمیید و خودش و سه بچه‌اش را از غم دنیا

آزاد کرد. بعد از گوهر، مرگ هیچکس مثل او دلم را سیاه نکرد. تمام آن سالها او تنها مونس من بود. ما داشتیم می‌گفتم. آن سالها، بعد از مردن خانمجان با رباب چادر و چاقچور می‌کردیم و اگر سرخوش بودیم، می‌رفتیم باغ ملی، یا سر مزار خانمجان و زیارت خواجه اباصلت و خواجه ربیع. بعد از زیارت، پتو پهن می‌کردیم و می‌نشستیم و باز، یاد گذشته‌ها مثل همان فوج کفترهای امام رضا از سر گنبد پرمی‌کشید و می‌آمد و همه آسمان را می‌گرفت. چشمت که بهشان می‌افتاد نمی‌توانستی به چیز دیگری نگاه یا فکر کنی. بقی‌قو می‌کردند و گرد سرمان می‌چرخیدند و بال‌بال می‌زدند. رباب یک قلاج به سیگارش می‌زد و با چشمهای نمناک می‌گفت:

— خانم جان، گل‌بهار خانم، باورت می‌شود؟ چطور گذشت این همه سال؟
نمی‌خواستم باور کنم، ولی موهای سفید خودم را که می‌دیدم، چروک صورت و دستهایم را که می‌دیدم باورم می‌شد. عمر چطور گذشت؟ تو را که می‌دیدم دلم می‌لرزید. مرا یاد گوهر می‌انداختی. همانطور ساکت بودی و تودار و مثل عاشقها حواس پرت. خانمجان تا زنده بود همین را به من می‌گفت. ننه‌عصمت غر می‌زد و می‌گفت:

— دختر حیا کن، ادا در نیار. فکر کردی اگر خودت را شبیه آن بیچاره بسازی عزیزتر می‌شوی؟
من هم پرخاش می‌کردم که خودم را شبیه کسی نساخته‌ام. راست می‌گفتم؟ نمی‌دانم. خب، قیافه‌ام که شبیهش بود. من هم مثل او ساکت بودم و تودار. ولی دستهای پر هنر و چشمهای روشن او کجا و من کجا؟ چشمهایش خانه را روشن می‌کرد.

پایم را که ملک‌خان از مدرسه برید، دلم آتش گرفت. گفتم اگر قرار است از این خانه حالا بیرون بروم، هیچ وقت نمی‌روم. هر خواستگاری که آمد رد کردم. یک بار هم که ملک خان و دائی‌یاور فشار آوردند، کار به بحث و دعوا کشید. تهدیدشان کردم که پرمنگنات و دواقرمز می‌خورم و خودم را می‌کشم. یکی دو قلپ هم پرمنگنات به حلقم ریختم که صقدر خودش را پیش انداخت و شیشه را از دستم گرفت و غائله خوابید. نصفه شب اما با درد از خواب پریدم. اولش نمی‌فهمیدم چه خبر است. فقط درد بود که توی استخوانهایم می‌پیچید. خواستم داد بزنم ولی صدا در گلویم شکست. ناله‌ای کردم و بعد دایی‌یاور را دیدم که دستش را روی دهنم گذاشت و فشار داد و یک دستی با مشت و لگد و سیلی باز به جانم افتاد. ستاره جان، تا می‌خوردم زد. می‌زد و می‌گفت:

— بخور پتیاره. بخور. عایشه گیس بریده. حالا دیگر روی حرف آقا جان حرف می‌زنی؟ می‌خواستی بمیری؟ بمیر. ادای آن گور به گور را درمی‌آوری؟ زبانت را از پس کله‌ات بیرون می‌کشم.

آنقدر کتک خوردم ستاره‌جان که از حال رفتم و دیگر نفهمیدم چی گذشت. ده روز در رختخواب افتاده بودم. بعد فهمیدم که دایی‌یاور به خیال اینکه مرا کشته باز شبانه گریخته و رفته. این بار دومش بود. خانمجان یک بار او و حیدر را عاق کرده بود و گفته بود حق ندارند پاشان را به آن خانه بگذارند. تا چهارسال هم نیامدند. بعد سر دامادی یکی از جوانها، ریش سفیدهای فامیل آمدند و شفاعت کردند و خانمجان هم بخشیدشان. گرچه می‌دانم که هیچوقت دلش با آنها صاف نشد. این دفعه دیگر رفت که برود. حتی بعد هم که فهمید من نمرده‌ام برنگشت. از آن به بعد انگار فکر کردند که اگر ولم کنند به حال خود راحت‌ترند. آنوقت منم شدم مثل یکی از وسایل آن خانه بزرگ. دخترها عروس می‌شدند و می‌رفتند و بچه پس می‌انداختند، مردها می‌آمدند و می‌رفتند، مهمانی می‌دادند و سفر می‌کردند، زن می‌گرفتند، عقدی و صیغه، کسب تازه، خوشی و ناخوشی، دوا، درمان، ختنه

سوران، روضه، سفره، خرید و فروش و همین‌جور بگیر و برو تا ماه و سال بیاید و برود و کم‌کمک ببینی که خانه دارد پر و خالی می‌شود از آدمهایی که تو نمی‌شناسی، هیچ وقت نمی‌شناختی، آنها هم تو را نمی‌شناسند و با تو کاری ندارند. تو مثل سایه‌ای تا آفتاب هست، بی‌صدا به این طرف و آن طرف خانه می‌روی و بعد هم در سیاهی، در گوشه‌ای گم می‌شوی.

*

خانمجان تا زنده بود هیچ‌وقت به عروس شدن تشویق نمی‌کرد. فقط یکبار صدایم زد و گفت که خواستگاری برایم پیدا شده و جواب می‌خواهد. غروب بود. قلیان خواسته و گفته بود که من برایش ببرم. وقتی بردم، مرا نشانده کنار دستش و به صورتم نگاه کرد. بعد آهسته و با طمأنینه گفت: _ پسر عمویت، پسر کمال دامغانی را به یاد داری؟ بزرگه را می‌گویم. عبدالرضا. در بچگی همدیگر را دیده‌اید. تازگی از اجباری برگشته و کارمند تأمینات شده. بابات نوکری راهی کرده با پیغامی که اگر رخصت باشد بیایند خواستگاری. گویا عموت از بابات خواستگاری کرده و جواب هم گرفته. بابات در پیغامش گفته که عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته شده. حالا محض تشریفات، رعایت احترام ما را هم کرده‌اند.

ساکت نشستیم و سرم را پائین انداختیم. خانمجان هم چند دقیقه‌ای چیزی نگفت و قلیانش را کشید. فکرم رفت تا سال‌های بچگی تا بلکه قیافه عبدالرضا را پیش چشم بیاورم. پسر بچه تخی آمد جلو چشم‌هام که با کله تراشیده در حیاط می‌دوید و از درخت بالا می‌رفت و با کاسه از حوض بروی دخترها آب می‌پاشید. سرم را بلند کردم و دیدم خانمجان با چشمهای اشک‌آلود نگاهم می‌کند. لب از لب باز کردم و گفتم:

_ خانمجان، اختیار من دست شماست. ولی من نمی‌خواهم عروس شوم. چه به عبدالرضا، چه به هر کس دیگری.

خانمجان پوزخندی زد و گفت:

_ لج کرده‌ای دختر جان؟ می‌ترشی!
گفتم:

_ عیب ندارد. حالا دیر نمی‌شود. من می‌خواهم همینجا پهلوی شما بمانم.

خانمجان باز به قلیانش پک زد و ساکت شد. بعد رو کرد به پنجره و آرام گفت:

_ اختیارت دست خودت است دختر جان. پیغامت را به بابات می‌رسانم.

ماندم و همین. همین که می‌بینی. همان یکی هم که نبود. تا چند سالی می‌آمدند و پیغام و پیغام می‌فرستادند. یک روز هم صفدر آمد و دم در دو زانو نشست و عذر خواست که جسارت می‌کند. پیر و افتاده شده بود. من هم به گمانم سی سالی داشتم. تو تازه به دنیا آمده بودی. خلاصه با هزار ایما و اشاره جان کند تا به من بفهماند که اگرچه خانمجان خودش یک پامرد بوده و شازده خانم بوده و حرفش دهان صد مرد را می‌بسته، ولی حالا به آن دنیا رفته و خوبیت ندارد خانه بی‌مرد بماند. گفتم که من هم نوه همان خانمجانم و او هم بهتر است سرش به کار خودش باشد و همان مباشرت و سررسیدی که برای خانمجان می‌کرده برای منم بکند تا ببینیم چه پیش می‌آید. راستش را بخواهی، دیگر عادت شده بود. گاه که به بازار می‌رفتیم، یا مهمانی‌ای، جانی، سر قبری یا زیارتی، جوانی اگر می‌گذشت یا به صحبت می‌ایستاد، خصوصاً که خوش برو رو و تر و تمیز هم می‌بود، دلم به لرز

می‌افتاد. ولی، نه که مریض باشم یا دلم همسر و اولاد نخواهد، نه، اولش لج کرده بودم و بعد هم شد عادت - شد راه و رسم زندگی‌م. شد سرنوشت - اصلاً قسمت من همین بود. خواست خدا بود که مادرکم آن جور خاکستر شود و خیر از جوانیش نبیند، من هم این جور بمانم و بیوسم. آدم نمی‌ترشد ستاره‌جان - نمی‌ترشد. می‌پوسد. می‌ماند و می‌چروکد و می‌پوسد.

*

نگاه کن، باز هم باران گرفت. این مملکتی هم که تو آمده‌ای ستاره‌جان، ماه و فصلش به قاعده نیست. همین یک ساعت پیش بود که هوا باز بود و خورشید می‌رفت که ماه بیاید. این همه ابر از کجا یک دفعه پیدا شد و آسمان را گرفت؟

*

تو هنوز بیداری ستاره‌جان؟ چی می‌نویسی؟ چرا نمی‌خوابی مادر؟ آدم باید شب بخوابد. شب بیداری دل آدم را سیاه می‌کند - من که می‌بینی هی پا می‌شوم، مجبورم - می‌دانی که، پیر شده‌ام. بی‌ادبی است. تا صبح چند بار باید بروم دست به آب. تو چرا نمی‌خوابی؟ خب خواب و از آن طرف صبح زودتر بلند شو کارهایت را بکن. می‌خواهی من هر روز صبح زود بیدارت کنم؟ از پنج صبح بیدارم - برای نماز که بیدار می‌شوم دیگر خوابم نمی‌برد. توی جایم دراز می‌کشم و می‌مانم که تو را بیدار نکنم. یک لیوان شیر برایت بیاورم؟ آخ ببخش. حواست را پرت می‌کنم. ببخش. پیر شده‌ام. پر حرف و خرفت. چی می‌نویسی عمه جان؟ نقل است؟ نکند نقلهای من را می‌نویسی؟ ای مادر، این ناله‌ها چه ارزشی دارد. خودم هم نمی‌دانم چرا اینها را برای تو گفتم. دلم می‌خواست. یعنی راستش را بخواهی برای همین آمدم. آمدم که همینها را به تو بگویم و به یادت بیاورم. یادت بیاورم که از کجا آمده‌ای. ولی حالا می‌بینم بیشتر از تو انگار خودم محتاج بودم که بدانم و به خاطر بیاورم. از گوهر گفتم و خودم به یادم آمد. تعریف گوهر کردم و تعریف او، عمر خودم بود. از گوهر چه باقی مانده جز همین یاد و یکی من که آه کشان خیالش باشم؟ از من چه باقی خواهد ماند؟ ها. خوب کاری می‌کنی. کارت را بکن. تو بنشین و بنویس. من هم می‌روم. بنویس تا بماند. آن زندگی که سیاه شد و رفت، مگر همین نقلش بماند. ..

۱۱- کافه رنسانس

... من گفتم:

_ خب، عمه آدم که نمی‌تواند همینطور بی‌هوا بلند شود و بعد از بیست سال آدرس آدم را پیدا کند و بیاید پهلوی آدم بنشیند و حرف بزند.

نویسنده گفت: چرا؟

گفتم: برای اینکه نمی‌تواند. منطقی نیست. برای من که تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده. برای هیچکس دیگر هم که من بشناسمش نیفتاده.

گفت: ولی برای ستاره افتاده.

گفتم: فقط برای ستاره...

حالا هم با خودم فکر می‌کنم که فقط برای آدمی مثل ستاره می‌توانست چنین اتفاقی افتاده باشد. البته من هم که به ترکیه رفتم مادرم مدام کنارم می‌نشست و حرف می‌زد. چای و غذا درست می‌کرد و حرف می‌زد. سبزی پاک می‌کرد و حرف می‌زد. دراز می‌کشید و حرف می‌زد. گریه می‌کرد و حرف می‌زد. حرف همین‌جور چیزها را هم می‌زد. مادر است دیگر. مادرها هم یک‌جور وجه اشتراک با نویسندگان دارند. چیزی را می‌زایند و به پایش می‌نشینند تا ببالد و خودش را نشان دهد. بعد آن چیز می‌شود خودش. می‌شود چیزی مستقل از آنچه او را زائیده، و راه می‌افتد و می‌رود. شاید به همین دلیل بود که من نویسنده را دوست داشتم و می‌خواستم با او دوست شوم. شاید به خاطر حرفهای نیمه تمام مادرم بود. نویسنده هم شاید به همین دلیل ستاره را دوست داشت. امثال ستاره البته در این جهان کم نیستند. ولی درست مثل همه خانه‌ها، کافه‌ها، درختها، گلها و همه چیزهای دیگری که هر روز خدا از جلوشان رد می‌شویم و نمی‌بینیمشان، آنها را هم نمی‌شود دید. مگر این‌که یک‌دفعه در مغز آدم انفجاری رخ داده باشد. یعنی درست در لحظه‌ای که پایش را بلند می‌کند تا از یک سوی چارراهی به سوی دیگر آن برود کسی در مغزش فریاد بزند:

_" ببین، ببین! چطور تا به حال نمی‌دیدید؟ چطور تا به حال نمی‌فهمیدید؟ ببین چه تارهای نامرئی این همه را به هم پیوند داده؟ برو بگرد. سر نخ را پیدا کن. آنجا، همانجا، درست همانجا که انگشت گذاشتی. نگاه کن چه روشن است. مثل ستاره‌ای می‌درخشد." و این دقیقاً همان چیزی بود که برای نویسنده رخ داد. همان روزی که با هم آشنا شدیم.

یک واقعه عجیب. درست مثل این‌که وسط ظهر گریه ملوستان ناگهان جلو چشمتان پر در بیاورد و ببرد و برود روی نرده بالکن بنشیند و قوقولی قوقو کند. در حالت عادی باید قاعدتاً غش کنید و پس بیفتید. ولی برای یک نویسنده قضیه فرق می‌کند. البته یک نویسنده تازه کار ممکن است باز هم از این‌که گریه‌اش نه سحر بلکه سر ظهر قوقولی قوقو کرده اندکی تعجب کند. ولی واقعیت همین است که هست. هیچ جای تعجیبی هم نیست. تعجب آور همه چیزهایی است که ما واقعی و منطقی می‌پنداریمشان. هیچ چیزی نامعقول‌تر از این که گریه‌ها همیشه گریه بمانند و اشیا و آدمها و رابطه‌ها همه همانطور که هستند، همیشه سرجاشان باشند وجود ندارد. منحرف شدم. البته طبیعی است. برای امثال من، هیچ چیزی به اندازه تمایل به روده‌درازی و فلسفه بافی طبیعی نیست. نویسنده هم درست در همان دورانی که داشت با ستاره رابطه‌اش را جا می‌انداخت (و در واقع مقدمات بریدن از او و پناه بردن چندباره به خودش را فراهم می‌کرد) به این خو و خصلت خود نزدیک می‌شد. البته برای او هنوز زود بود. کار مهمی هنوز نکرده بود. نیم دوجین داستان کوتاه، چند شعر و مقاله و چند طرح نیمه تمام. البته به ستاره نگفته بود. به او گفته بود که دو رمان نوشته که صدا هم کرده‌اند و حالا هم در حال نوشتن رمانی است که مثل توپ صدا خواهد کرد. ولی واقعیت این بود که این دفعه هم سعی می‌کرد تا بلکه از میان یادداشتهای پراکنده ستاره از درد دل‌های عمده‌اش سرخی را پیدا کند، حلقه زنجیری را، که بتواند با آن همه آن ماجراها را به یکدیگر پیوند دهد و داستانی بیافریند و به نام خودش به چاپ برساند. فوکش این بود که در صفحه اول کتاب آن را به ستاره تقدیم می‌کرد تا وجدانش هم راحت باشد. اصلاً چه احتیاجی به این کار بود؟ وجدان او چرا باید ناراحت می‌شد؟ وجدان همه نویسندگان راحت است. آنها در روابط شما دقت می‌کنند، حرف‌های شما را گوش می‌کنند (چه چیزهایی را که خودتان با رضای خاطر به آنها می‌گویید، چه چیزهایی که قصد گفتنشان را ندارید،

اما به هر حال به زبان می‌آیند)، حرکات شما را زیر نظر می‌گیرند، از نگاهتان گرفته تا جوبیدن ناخن و آدامس و آه کشیدن و امثال اینها. بعد، از اینهم فراتر می‌روند و چیزهایی را هم که نمی‌بینند و نمی‌توانند ببینند در ذهن خودشان می‌سازند و بعد، ناگهان شما می‌بینید که از کتاب فلانکس سر در آورده‌اید. می‌بینید که یک همزاد پیدا کرده‌اید. حالا می‌خواهید اسم این را بگذارید دزدی؟ البته مختارید. ولی نویسندگانش معمولاً جور دیگری به قضیه نگاه می‌کنند. نویسندگانش هم همانطور که قبلاً گفتم، داشت به همه این مراحل کم‌کم نزدیک می‌شد. دقیقاً به همین دلیل هم بود که وقتی آن انفجار در ذهنش رخ داد، همه حرفها و یادداشت‌های مربوط به "گل‌بهار" را یکبار دیگر خواند و بعد آنها را از جلو دستش برداشت و جمع کرد و کنار گذاشت و دنیای دیگری پیش چشم‌هایش جان گرفت. درست مثل اینکه دانه‌ای را کاشته باشی و ریشه داده‌باشد و بعد ناگهان ساقه جوان و سبز درختی پیش چشمت از خاک بشکوفد. به این ترتیب بود که نویسنده فهمید که به مرحله‌ای رسیده که پیوند بین خواب‌هایش را درک می‌کند. حالا مانده بود که برهنه شود و تن به آب بزند و در این جهان مواج نورانی غوطه بخورد تا ببیند سرش را که از آب بیرون می‌آورد، جهان چگونه جهانی‌است. اینجا بود که یک شب وقتی که حسابی مست کرده بود(اول در یک کافه دو بطر آجو و چهار پیک تکلیلا خورده بود و از آنجا هم رفته بود به یک رستوران دیگر و باز تا خرخره ودکا خورده بود) افتان و خیزان به خانه‌اش رفت. در حیاط خانه ایستاد، کنار همان درخت تنومند که ساکت و صامت روبروی پنجره ایستاده بود، رو کرد به خانه داد زد:

_ "ستاره!"

و همان‌جا روی خاک نشست.

ستاره اگر بود، حتماً چراغ هال را روشن می‌کرد و با پیراهن خواب پشت پرده می‌آمد، او را می‌دید و در را باز می‌کرد و به طرفش می‌دوید. سرش را توی دامانش می‌گرفت و پشت گوش و گردنش را ناز می‌کرد. نویسنده دوست داشت دراز بکشد و زانوهایش را توی شکمش جمع کند و سرش را روی دامن ستاره بگذارد و خودش را رها کند، مثل بچه شیرخواره‌ای، تا ستاره هم سرش را خم کند و پلک‌هایش را ببوسد و بعد پشت گوش و گردنش را ناز کند. نویسنده دوست داشت ستاره باز بپرسد:

_ چی شده عزیزدلم؟ باز هم با کتابت خلوت کرده بودی؟

و بعد باز بپرسد:

_ عزیزم، توی کتابت درباره من هم می‌نویسی؟ من همیشه آرزو داشتم یک نفر راجع به من توی

کتابش چیزی بنویسد!

و او بگوید:

_ البته! اصلاً همه‌اش راجع به توست.

و لب‌های هم را ببوسند.

با این همه، واقعیت این بود که او هیچ چیزی که می‌توانست ربطی به ستاره داشته باشد ننوشته بود. هنوز هم با هزار گره متصل مانده بود به چیزهای گنگ و غریبی در گذشته. گذشته‌ای که خودش هم هنوز نمی‌فهمید به کجایش بسته مانده. البته غیر از آن یکی دو داستان کوتاه و طرحی که بی‌هوا قلمی کرده بود و در مجله‌ای هم به چاپ رسانده بود. توی آنها اگر دقت می‌کردی، می‌شد تصاویر محوی از ستاره پیدا کرد. (و مگر عادت همه ما همین نیست؟ اینکه بگردیم ببینیم نویسنده کجا از دستش در

رفته و مثلاً گوشه‌هایی از زندگی خصوصی خودش را لو داده!) آن تصاویر هم اما واقعی نبودند. در واقع، ستاره به آن صورتی که او می‌دید، یا دوست داشت ببیند، تصویر شده بودند. خب، همه نویسندگان همین‌طورند. چیزها را، آنطوری که دوست دارند ببینند، تصویر می‌کنند. هر چه هم که زبردست تر باشند آن چیزها غیر واقعی‌تر به نظر می‌رسند. بر خلاف چیزی که مردم معمولاً خیال می‌کنند. یعنی، اینطور جا افتاده که نویسنده درست و حسابی کسی است که وقایع را طوری روی کاغذ بیاورد یا بازسازی کند که مو لای درزش نرود و کسی نتواند به صحت آن شک کند. ولی چرت و پرت تر از این تابه‌حال حرفی زده نشده. مسائل، اصلاً آن طوری که دیده می‌شوند، اتفاق نمی‌افتند. یا آن طوری که ما خیال می‌کنیم معقول و منطقی است. اصلاً. این را کاملاً صادقانه می‌گویم و هیچ کلک و شعبده‌ای هم در کارم نیست. خود من، مثلاً آن داستان «جهان من، کافه من» را بیشتر از همه کارهای نویسنده دوست داشتم. همان داستان آن کافه‌ای که یک شب، بی‌آن که صاحب بار و گارسون‌ها و مشتریها بفهمند، از خاک کنده می‌شود و مثل سفینه‌ای به فضا می‌رود. آن وقت این آدمها که راه به هیچ جا ندارند و از همه چیزهای مألوفشان هم یک دفعه کنده شده‌اند، زندگی‌شان به هم می‌ریزد و فقط ژانت، گارسون جوان و بذله‌گوست که می‌تواند بالاخره سکان این کشتی توفان‌زده و سرگردان را به‌دست بگیرد و هرکدام از این ارواح وحشتزده را به نحوی آرام کند. آن یکی داستان «شهر گمشده من» هم بد نبود. قضیه آن دختره که از یک شهر کوچک گمنام تنهایی بلند می‌شود و می‌آید به یک شهر بزرگ و در آن همه و هیاهو گم می‌شود و سر از اداره پلیس و بیمارستان و تیمارستان و هزار جای دیگر در می‌آورد و وقتی بالاخره جا می‌افتد، می‌بیند که شهرش را گم کرده ولی چیز دیگری را پیدا کرده است. یعنی که ... ولش کن. باز منحرف شدم. به هر حال، او در این مورد آخری به ستاره دروغ گفته بود. در واقع او اصلاً چیزی ننوشته بود. مدتها بود که زندگی‌اش شده بود همین که کار کند و به خانه بیاید و جلو تلویزیون بنشیند، یا با ستاره وقت بگذراند. خب، البته گاه زمانی چیزی هم می‌نوشت. ولی نه آن چیزی که او فکر می‌کرد. در واقع، آنچه ستاره می‌دید، یادداشتهای پراکنده خودش بود که نویسنده می‌کوشید آنها را راست و ریست کند و جوری سر و ته‌شان را به هم بچسباند تا بلکه بشود از آن طرحی، داستانی، چیزی بیرون آورد. عیب آنها این بود که حول موضوع کهنه‌ای دور می‌زدند. ستاره از روی حرفهای عمه پیرش یادداشت برداشته بود و عمه پیر آدم هم که معلوم است راجع به چه چیزهایی ممکن است حرف بزند. عمه آدم که نمی‌آید مثلاً درباره امروز، درباره زندگی در غربت، مهاجرت، یا رابطه آدمها در این دوره و زمانه حرف بزند. عمه آدم که گم نشده‌است. اگر هم گم شده باشد، در همان زمانه خودش گم شده. حتی آدمهای جوان نصف بیشتر زندگی‌شان نشخوار خاطرات است. گیرم خاطرات چند ماه پیش و چند سال پیش. حالا چه برسد به عمه‌ای که پیر باشد و تنها هم باشد و یک پایش هم لب‌گور. اصلاً آمده باشد که انبان همین خاطرات را پیش روی کسی خالی کند و بگوید تا تترکد. در اینجا، عمه ستاره یک وجه مشترک درست و حسابی با نویسنده پیدا می‌کرد. برای همین بود که او آنقدر شیفته آن یادداشتهای شده بود. آنقدر که بتواند با نوعی حق به‌جانبی (که ذاتی هر نویسنده‌ای است) آنها را از ستاره بگیرد و بعد هم آنقدر بالا و پائینشان کند تا خودش هم باورش شود که انگار واقعاً با آنها زندگی کرده و خودش را مالکشان بداند. مالک آن خاطرات. مالک همه خاطرات. آن شب هم، درست در لحظه‌ای که زبانش دوست داشت بگوید:

_ "اصلاً همه‌اش راجع به توست!"

در مغزش داشت انفجاری رخ می‌داد. چیزی در مغزش داشت می‌گفت:

_ "احمق! اصلاً همه‌اش راجع به توست!"

و یک نیروی مغناطیسی غریب، سریعتر و کوبنده‌تر از هر توفانی که فکرش را بکنی، در آن جهان بی‌نهایت وسیع و پیچیده و تاریک که در ذهن او جا گرفته بود می‌چرخید و می‌چرخید و می‌کوشید تا همه چیز را به هم پیوند دهد یا از هم بگسلد و آن همه حرف و نگاه و نفس را در هم بجوشاند و بغلطاند و برقصاند. آن وقت نویسنده به فکر فرو رفت و گیج شد و همه اعتماد به نفس خود را نسبت به توانائیش در نوشتن داستان گل‌بهار از دست داد. در واقع حتی می‌توان گفت که تمایلش را هم در آن زمینه از دست داد. همان وقت بود که هوس کرد واقعاً داستانی بنویسد که ستاره در آن حضور داشته باشد. ولی ستاره چطور می‌توانست زنده شود؟ زنده که بود. ولی زندگی‌ای که نویسنده می‌خواست همان نبود که او داشت. نویسنده می‌خواست همه چیز را دوباره زنده کند و به خاطر بسپارد. می‌خواست از پوست او بگذرد و به چیزی برسد که از خود آدم هم پنهان است. و این به کوششی می‌مانست برای صعود به قله‌ای که نمی‌دانی کجاست، چیست، هست یا نیست. صعودی تاریک...

۱۴- صعود تاریک

تموم شد. درو که به هم کوبیدم و قفل کردم، فکر کردم تموم شد. دیگه محاله دری رو به روش باز کنم. پیشونیمو به در بسته چسبونده بودم و دستامو بهش فشار می‌دادم. تنم عرق کرد. موهام به گردن و سینه‌م چسبیده بود. نمی‌دونم چند دقیقه اونجا وایستادم. بعد یکدفعه حس کردم یکی پشت در وایستاده و نفس می‌کشه. دلم هر "ی ریخت پائین. وحشتزده خودمو از در جدا کردم و عقب عقب رفتم. با مشتای گره کرده همونجا روبروی در وایستادم. انگار که یک جونور درنده باشه و بخواد درو بشکنه و بیاد تو. یا از شکاف زیر در، از سوراخ کلید، مثل مار بخزه و بیاد تو و زهرشو به جونم بریزه. زهرشو به جونم ریخته بود. تموم اون سال، به تن و روحم آویزون شده بود و سنگینم کرده بود. خودش بالا رفته بود و منو تو گودال نگه داشته بود. عادتش شده بود که تعیین کننده مسیر زندگی باشم. رهبر و راهنما اون بود و دنباله‌رو من. باورش شده بود که وظیفه داره و می‌تونه منو به رنگی که خودش می‌خواد در بیاره. من انگار شاگردش بودم. باید تربیتم می‌کرد. هرچی باشه، این اون بود که جواب همه چیزو می‌دونست، زیباترین آرزوها رو داشت و بیشترین فداکاریا رو حاضر بود بکنه. خب، رابطه ما هم اولش به خاطر همین چیزا شروع شده بود. ولی بعدش همه چی عوض شد و به هم ریخت. دیگه چی منو دنبالش می‌کشوند؟ تموم این مدت، مثل شب و روز، از کنار هم گذشته بودیم. هر روز فقط چند دقیقه نزدیک به هم بودیم و بعدش جدا از هم عمرمون گذشته بود. دیگه چی پیوندمون می‌داد؟ به قول اون، آرمان مشترک؟ مسخره بود. من آرمانی نداشتم. یا آرمانام از جنس اون نبود. هوس تن؟ من دیگه هوسی نداشتم. ولی اون داشت. توی نگاهش اینو می‌دیدم. از حموم که در می‌اومدم، اگه خونه بود، خودشو بهم می‌چسبوند و نیشگونم می‌گرفت. دستاش که از روی حوله تنمو چنگ می‌زد مثل خرچنگی بود که آویزون بشه و رگامو بجوه. آخر شب، پیش از اومدنش به

خونه هر کاری بود می‌کردم تا وقتی کلیدش تو قفل می‌چرخه بدوم تو رختخواب و خودمو به خواب بزنم. می‌اومد، توی اتاق سرک می‌کشید، سرو صدا می‌کرد، غر می‌زد، چیزی می‌خورد، تلویزیون روشن می‌کرد و بعد به سراغم می‌اومد. لخت می‌شد و لختم می‌کرد و من هیچی نمی‌گفتم، می‌ذاشتم تا کارشو تموم کنه و کنار بیفته و منم خودمو یواش بکشم به گوشه تخت و زانو هامو توی شکمم جمع کنم. حالا که به اون روزا فکر می‌کنم باورم نمی‌شه. پیر می‌شم. تلخ می‌شم. چرا فکر می‌کردم که باز هم باید ادامه بدم؟ می‌ترسیدم؟ از چی می‌ترسیدم؟ از اینکه تنها بمونم؟ یا شاید نمی‌خواستم قبول کنم که این رابطه هم به آخر رسیده، اصلاً نبوده، غلط بوده، خیال بوده، دست آویز بوده، phony بوده؟ اما می‌فهمیدم که چه زهری به جونم ریخته. گذاشته بودم تا بریزه. گذاشته بودم تا باور کنه و به منم بباورونه که مال اونم. که حق داره. این حالت فقط توی رابطه من و اونم نبود. انگار واسه همه عادی بود. خونه هرکی می‌رفتم و با هرکی حرف می‌زدم، می‌دیدم همون بازی برقراره. you know? that's the way it is! یکی فروشنده‌س و یکی خریدار. منم انگار خودمو بهش فروخته بودم. به چه قیمتی؟ نمی‌دونم. چرا اونقدر صبر کرده بودم؟ صبر کرده بودم تا بره.

رفته بود. لای در و ایستاده بود، وسایلشو کنار در رو زمین گذاشته بود، همونجور ساکت انگشتشو به طرفم تکون داده بود و پوزخند زده و رفته بود. پشت سرش در رو محکم به هم کوبیده و کلید رو تو قفل چرخونده بودم. بعد تکیه داده بودم به دیوار روبروی در و ناخونامو توی گوشت کف دستام فروبرده و وایستاده بودم. خیره به در انگار منتظر بودم که برگرده و از سوراخ کلید انگشتاشو به این طرف بیاره. مثل پاهای رطیل. سیاه و پشمالو، یکی یکی از سوراخ کلید به این طرف بیاردشون و از در سرازیر بشه و به طرف من بیاد. آرام و مطمئن. جلو پاهام وایسته. بعد یکدفعه قد بکشه و بزرگ بشه و هیکلشو دور تنم بیچونه و نیششو تو تنم فرو کنه. دهنشو به دهنم بچسبونه تا نفسم بند بیاد. بعد زبونمو بمکه و از حلقومم بیرون بکشه. چشامو، مغزمو، قلبمو، خونمو از دهنم بمکه و بجوه و قورت بده و تفاله‌مو زیر پاهاش بندازه و روشو برگردونه. رطیل بشه و از شکاف در بیرون بخره. داد زده بودم:

_" بمیر، برو بمیر، ! go to hell کثافت، لجن، گه، برو!" و گریه راه گلومو بسته بود و روی زمین پهن شده بودم.

انگشتام ذق ذق می‌کردن. به پانسمان دستم نگاه کردم و انگشتامو تو دهنم بردم و نفسمو بهشون فوت کردم. درد می‌کرد. صبح روز قبلش بریده بودمشون. چهار انگشتمو. صبح بود. گریه می‌کردم و یک تیکه گوشت یخزده رو تیکه تیکه می‌کردم. چند دقیقه پیش از اون بابک فحش داده بود و موهامو کشیده بود و بعدش در رو محکم به هم کوبیده و بیرون رفته بود. گریه می‌کردم و تنم می‌لرزید. بعد یکدفعه چاقو روی گوشت یخزده لیز خورد و بی هوا چارتا انگشت دست چپمو برید. خون مٹ چی بیرون زد و تا با کِش دور هرچارتا شونو نبستم، بند نیومد. مثل دیوونه‌ها از این اتاق به اون اتاق دویده بودم و قطره‌های خون از آشپزخونه گرفته تا هال و دستشویی و اتاقا، همه جا ریخته بود. انگشتام کرخت و بیحس شده بود. ترسیدم و کش رو واز کردم ولی خون ریزی دوباره شروع شد. باعجله باز کش رو به دورشون محکم کردم و یک پارچه هم به دور دستم پیچیدم و لباس پوشیده نپوشیده‌از خون بیرون رفتم تا خودمو به emergency برسونم. هفت

هشت ساعت وقتم گرفته شد و غروب، خسته و ضعیف و عصبی با چهارده تا بخیه روی انگشتم به خونه برگشتم.

درد، همه انرژیمو گرفته بود. coffee درست کردم و دو فنجون خوردم. نشستم جلو تلویزیون و بدون این‌که حواسم به چیزی باشه بهش چشم دوختم. صحنه های مختلف مثل فیلمی که نامرتب و نامربوط و بریده بریده موتاژ شده باشه با سرعتی باور نکردنی از پیش چشم می گذشتن و تو سرم می چرخیدن و انبار می شدن.

بعد دیدم که خسته‌م. که حوصله ندارم. که دیگه یک لحظه هم حوصله شو ندارم. I felt like shit. بلند شدم و به طرف در رفتم و قفلش کردم و زنجیر پشتش انداختم. پرده‌ها رو کشیدم و یه پتو آوردم تو هال و همونجا روی زمین جلو تلویزیون دراز کشیدم.

حدود نصفه شب بود که صدای چرخیدن کلید رو تو قفل در شنیدم. قفل باز شد، ولی زنجیر نداشت که در کاملاً باز بشه. صدای بابک رو شنیدم که پشت در غرغری کرد و صداها زد. بعد در زد. معلوم بود که عصبیه. فحشی داد و رفت. از پائین زنگ زد. جوابشو ندادم. بعد از چند دقیقه صدای زنگ تلفن بلند شد. بعد دوباره برگشت پشت در و شروع کرد به در زدن. چند دقیقه محکم مشتشو به در کوبید و حتی سعی کرد تا زنجیرو از جا در بیاره. ولی دیروقت شب بود و نمی‌تونست زیاد سروصدا راه بندازه. فقط یک بار با لگد به در کوبید و بعد همه جا ساکت شد. نفهمیدم همون موقع رفت یا بعد. من باز چشمامو بستم و سست و ضعیف تن به خواب دادم. فکر می‌کنم حدود یک ساعت بعدش بود که باز از شنیدن صداهائی از خواب پریدم. حرف زدن چند نفر، تقه‌های محکم به در و بعد از چند لحظه، صدای بمی رو که خودشو معرفی کرد:

?metro police! would you open the door please _

تکونی خوردم و بلند شدم و رو به در خیره موندم. صاحب صدا دوباره جمله خودشو تکرار کرد و محکم در زد. بی‌اختیار به طرف در راه افتادم و درو باز کردم. دو پلیس همراه بابک پشت در وایستاده بودن. بابک تکونی به خودش داد که بیاد تو. ولی پیش از اونکه موفق بشه دوباره زور زد که درو ببندم ولی پای یکی از پلیسا لای در بود و نشد. پلیسه با دست جلوی بابک رو گرفت و به من گفت:

?Open the door please. Would you let us in _

!I can't _

?Why? What is wrong _

دستمو بالا بردم و نشونش دادم و گفتم:

He will kill me! He tried to kill me this morning. I fought back. Look, there are fourteen _
!stitches here

و باز دست باندپیچی شده‌مو نشونشون دادم. چشمای بابک گرد شده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد. بعد گفت:

_ این دیگه چه بازیه که راه انداختی ستاره؟

هر دو پلیس برگشتن و بهش نگاه کردن و یکی‌شون گفت:

?Would you speak English sir, please _

!She is not telling the truth officer! It is a lie! It is a big lie sir _

□ پلیسا به من و بابک و بعدشم به همدیگه نگاه کردن. بعد یکی شون بابک رو همون جا پشت در نگه داشت و اون یکی با من اومد تو خونه. بهش چاقو و لکه های خون رو نشون دادم و اتاقای بهم ریخته رو. بعد سند اجاره خونه رو آوردم و پیش روش گذاشتم. lease خونه به اسم من بود. بهش گفتم که من و بابک با هم ازدواج نکردیم و اون هیچ حقی تو این خونه نداره. انگار یه کسی تو من زنده شده بود و همین جوری راست و دروغو به هم می‌بافت و می‌گفت. از جنس سنگ بود. نه. از جنس درد. می‌دونستم که اگه پشتشو بگیرم می‌تونم بد پاپوشی براش بدوزم. ماجرا تازه شروع شده بود و باید ادامه پیدا می‌کرد. صدای بابک رو هم می‌شنیدم که پشت در با پلیس دوم حرف می‌زد و هر جور تهدید یا درگیری رو تکذیب می‌کرد. می‌گفت که من احتمالاً دچار یکی از اون حمله‌های روانی شده‌م که معمولاً به من دست می‌ده. تو دلم خندیدم. اونم اون طرف در داشت پرونده دیوونگی برای من می‌ساخت. می‌گفت که فشار درس و کار منو عصبی کرده و اون تقصیری نداره. عاشق منه و آزارش به من نخواهد رسید. می‌گفت مطمئنم که من بهش احتیاج دارم و اگر اون از من حمایت نکنه، ممکنه دیوونه بشم و خودمو بکشم. و من، این طرف در می‌گفتم که محاله اونو تو خونه راه بدم و اگر پلیس اونو از اینجا دور نکنه، من با اونا می‌رم. پلیس اولی بالاخره بیرون رفت و بابک رو متقاعد کرد که اون شبو بره یه جای دیگه سر کنه و از منم خواستن که صبح فردا به Police station نزدیک خونه‌مون برم و پرونده‌ای تشکیل بدم و بعد رفتن. زنجیر درو که انداختم، چند لحظه باز همونجا پشت در وایستادم. بعد به اتاق خواب رفتم. تو آینه به صورت و چشمام نگاه کردم. تلفن زنگ زد. سیمش رو کشیدم. بعد لباسامو از تنم در آوردم. جلو آینه وایستادم و به خودم نگاه کردم. به خودم گفتم:

_ چکار داری می‌کنی؟

و جواب دادم:

_ چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟

پرسیدم:

_ می‌خوای تا تهش بری؟

گفتم:

_ تا تهش؟ یعنی چی؟ یعنی محکومش کنم؟

گفتم:

_ آهان.

گفتم:

_ نه. I don't think so همینقدر که بترسه و بره پی‌کارش. بقیه‌ش دیگه مهم نیست - مهم اینه که دیگه تموم شد. حالا تو تنهایی- تنهای تنها- این خونه، این آینه، این تن، فقط مال توئه... تموم شد. تموم شده بود؟ مسخره بود. خیال می‌کردم تموم شده. ولی تازه شروع شده بود. نزدیک یک سال درگیرش بودم. کار جدائی و شکایت دو سه ماه بیشتر طول نکشید. دست بابک خالی بود. غیر از چند سال زندگی زیر یک سقف، هیچ سندی ما رو به هم پیوند نمی‌داد. ولی خودش تا مدتها ولم نمی‌کرد. شده بود خوره جونم - فکر نمی‌کردم اونقدر سمج باشه. دوستم نداشتم. مطمئنم. فقط بهش برخورد کرده بود. لابد با خودش گفته بود:

_ به همین سادگی؟ آدمو به همین سادگی از خونه بندازن بیرون؟ پس چند سال عمر و زندگی که باهاش گذروندم و کلی برنامه که تنظیم کردم، آینده‌ای که تو فکرش بودم، کارهایی که نکردم، وقتی که تلف کردم، خرجها، خب کی جواب اینا رو می‌ده؟ همینجوری که نمی‌شه. مگه شهر هرته؟ خسته شده؟ گه خورده خسته شده. می‌خواد بره زیر یکی دیگه بخوابه؟ اصلاً زیر سرش بلند شده. بیخود نبوده که شوهرشم ولش کرده و رفته. من بی‌شعور چطور نفهمیده بودم؟ این زن زن بشو نبود. اگه نجیب بود که با همون اولی می‌موند و سر می‌کرد. منو بگو که می‌خواستم آدمش کنم. می‌خواستم به راهش بیارم و به زندگی پوچش معنی بدم. ولی همه‌چی یادشون رفته. بدبختیای مردم یادشون رفته. تا پاشون رسیده به خارج، آبرو رو خوردن و حیا رو قی کردن. بیخود گولشو خوردم. بی‌خود گذاشتم زبونش دراز بشه و آخرش هم اون جور زهرشو بریزه. اومدیم دموکرات باشیم. چه دموکرات بازی ای؟ مگه با اینا می‌شه دموکرات بود؟ اگر با دشمن مردم و جلد بشه دموکرات بود با اینام می‌شه. مگه سرشون می‌شه؟ یک ذره که وا بدی سوارت می‌شن. می‌شن مثل لگوری های گمرک. صبح تا شب می‌خوان با این و اون لاس بزنی و بغل‌خوابی کنی و زبونشون هم دراز باشه و بگن برابریم. ریدم به این برابری. برابری یعنی جندگی؟ fuck it! حالا نشونش می‌دم. خیال می‌کنه راحت شده؟ سرمو خورده و راحت شده؟ کور خونده. زندگی‌شو سیاه می‌کنم.

از این حرفا زیاد زده بود. به همه دوست و رفیقاشم گفته بود. راجع به هر کدوم از دوستانم که از شوهر یا دوست پسرشون جدا می‌شدن همینجوری حرف می‌زد و قضاوت می‌کرد. تا هفت هشت ماه شب و روز تلفن می‌زد و درخونه می‌اومد و چرند می‌گفت و اعصابمو خورد می‌کرد. یه بارم تو مستی خواسته بود خودشو بکشه که دوستاش فهمیده بودن و نجاتش داده بودن. اون قدر خرابازی درآورد تا جونم به لبم رسید و یه بار دیگه شکایت کردم. این دفعه دیگه از خر شیطان پائین اومد. یا شایدم خسته شد و ولم کرد. بعدشم رفت اتاوا. دیگه تنها بودم تا عمه‌ام از ایران اومد. پیر شده بود. ولی چشمها و طرح صورتش هنوز یادم می‌ومد. هیفته هیژده سالی از آخرین باری که دیده بودمش می‌گذشت.

*

اتاقمو داده بودم به عمه، خودم توی هال می‌خوابیدم. البته بعد از چند هفته. اوایل برعکس بود. ولی دیدم مثلاً شبا اون باید یک گوشه بشینه و منتظر باشه که من هر کاری دارم انجام بدم و برم تا اون بتونه بخوابه، یا من باید تموم روز خودمو توی اتاقم حبس کنم تا privacy خودمو داشته باشم. تازه، دوستانم که می‌ومدن، نمی‌تونستیم توی هال بشینیم و خودمون باشیم. همیشه عمه هم کنارمون نشسته بود. البته بی‌انصافی نباشه، خیلی زحمت می‌کشید. همه کارهای خونه رو هم می‌کرد. مثلاً غذا بپزه، جمع و جور کنه، تمیزکاری و از این جور کارها. هر وقتم که باهم بودیم و کاری می‌کردیم، یا چیزی می‌خوردیم یا مثلاً فقط نشسته بودیم شروع می‌کرد به حرف زدن و قصه تعریف کردن از گذشته‌ها. گذشته‌هایی که من ازشون چیز زیادی یادم نمی‌ومد. می‌دوننی، هیفته هیژده سالم که بود بابام فرستادم آمریکا. تازه شاه رفته بود، یا داشت می‌رفت. خودم هفت سال بعدش اومدم کانادا.

*

سه سال و نکور موندم - ولی بعد از ماجرای درنا و شهاب دیگه نتونستم اونجا بمونم. اولشم بخاطر آب و هوا رفتم و نکور - شهر خوبی بود. قشنگ بود. خیلی قشنگ. طبیعت سرسبز و تر و تازه شمال رو داشت. من هم هنوز جوون بودم. توی امریکا دیپلم گرفته و دو سال رفته بودم کالج و یک سال هم همین جوری یللی تللی - بعد دیگه حالم از همه چیز آمریکا و شیکاگو به هم خورد. مخصوصاً از جری - با جری از سال دوم اقامتم توی شیکاگو آشنا بودم. اوایل خیلی با هم خوش بودیم. حتی همخونه شدیم. یعنی اون move کرد اومد تو خونه من. خونه که چه عرض کنم. یک bachelore کوچولو، ولی تر و تمیز بود. ما هم دوتا جوون هیژده نوزده ساله شنگول. مزاحمی هم نداشتیم. اون که از هفت دولت آزاد بود و من هم فقط یک فامیل توی شیکاگو داشتم که دورادور مثلاً مسئول کنترل من بود. پسرعموی پدرم. شاید بشناسی. توی شیکاگو فرش فروشی داره. عبدالرضا دامغانی. چند سال قبل از انقلاب اومد بیرون. اونم کار زیادی به کارم نداشت. گرفتار بدبختیای خودش بود. من و جری فکر می‌کردیم اون چاردیواری کوچولو، همون بهشت موعوده و من و اونم آدم و هوا که برگشتیم به بهشت. زیاد محتاج نبودیم. بابا برام ارز می‌فرستاد. تازه اینور و اونور هم کار می‌کردم. وضعمون بد نبود. ولی بعد از چند وقت دیگه دیدم یواش یواش زده می‌شم. قوطیای آبجو از سرو کول خونه بالا می‌رفت. وان حموم پرمی‌شد از رخت چرکای کپک زده و شورتای بوگرفته جری، نشئه ماری جوانا و حشیش و میخ تلویزیون و کانال hard rock و منم خسته و نشئه و لاغر و عصبی. خسته شده بودم. انگار منتظر یک جرقه بودم. چه جوری بگم. یک push - یک چیزی که هلم بده و راهم بندازه تا راه خودمو باز پیدا کنم. تا نیک پیدا شد.

*

یه مدت همش منتظر بودم جری بره - با خودم می‌گفتم خونه، مال من بوده - هر روزی که دلم بخواد، باز باید مال من باشم. جری یک روز کوله پشتی‌شو برداشته و اومده تو، حالا هم باید ورش داره و بره. ولی اون این جوری فکر نمی‌کرد. می‌دونی؟ همین که مدتی رو با هم زیر یک سقف گذرونده بودیم، با هم خوابیده بودیم، شب و روز گذرونده بودیم، براش انگار یک جور حق و حقوق مخصوص ایجاد می‌کرد. من فکر می‌کردم کافیه که در خونه را باز کنم و به جری بگم:

هی، جری، عزیزم، can you leave me alone please? از امروز دوست دارم تنها زندگی کنم!

ولی برای اون، قضیه به همین سادگی نبود. خب، بین از همون اولش بهم گفته بود که به ازدواج و اینجور چیزا اعتقاد نداره. با اینکه اون وقتاً با حرفاش موافق نبودم، ولی یه جور جذابیت هم برام داشت - یعنی اولش دلم می‌خواست عروس بشم. یک شوهر خوب داشته باشم، بچه بیارم، چه می‌دونم، جشن، لباس سفید، حلقه، از این چیزا دیگه. ولی جری در یک دنیای دیگه رو به روم واز کرد. یه جور بهشت آزاد و بی‌در و پیکر و بی‌قانون. خوشم اومد - محوش شده. اینم بگم که اون وقتاً در افتادن با قانون و زندگی معمولی خیلی بیشتر از حالا رواج داشت. منم چشم‌مو بستم و دستامو وا کردم و پریدم به آغوش اون بهشت خیالی. شایدم خیالی نبود. خودمون خرابش کردیم - خب بچه بودیم. بلد نبودیم - می‌دونی؟ حالا گاهی وقتاً هوس همون روزا رو می‌کنم. گیلان منو پر می‌کنی please?

*

نیک خیلی جنتلمن بود۔ برعکس جری۔ توی یک بار باهاش آشنا شدم۔ من و جری آجو می‌خوردیم و دعوا می‌کردیم۔ من گریه می‌کردم و داد و بیدادمون بلند شده بود۔ یارو بارمن اونجا یکی دوبار اومد سر میز و بهمون گفت که آروم باشیم ۔ بعدش نیک بلند شد و با لیوان ویسکیش اومد سر میز ما و ایستاد و آروم گفت:

□ _ May I join you?

□ من شونه‌هامو بالا انداختم، ولی جری خوشش نیومد۔ اخم کرد و به من گفت پاشو بریم ۔ من از جام تکون نخوردم۔ اونوقت جری عصبانی شد و کاپشنشو از روی پشتی صندلی کشید و رفت ۔ نیک وقتی دید من هنوز نشستم، اونم نشست و سیگاری هم درآورد و روشن کرد و به منم تعارف کرد۔ گرفتم۔ همین‌جوری با هم آشنا شدیم۔ بعدم برام آجو خرید۔ پول قبلیا رو هم حساب کرد۔ به لج جری نشستم که باهاش وقت بگذرونم۔ بعدشم با هم رفتیم سینما۔ چشماش یه جوری بود۔ مهربون بود۔ آدمو نمی‌ترسوند۔ به آدم اطمینان می‌داد۔ بهش اطمینان کردم۔ از من بزرگتر بود۔ جاافتاده و خونسرد و مطمئن۔ ازش خوشم اومد۔ I trusted him . بهش احتیاج داشتم۔ آروم می‌کرد۔ تکیه‌گام شد۔

*

بهت گفتم که نیک ازم بزرگتر بود؟ آره۔ بزرگتر بود۔ جری همسن خودم بود۔ ولی نیک بزرگتر بود۔ نگاهش منو یاد پدرم می‌انداخت ۔ مهربون بود و protective درست همون چیزی که من کم داشتم۔ یه عاشق مهربون و محکم۔ خیلی منو دوست داشت۔ برام شعر می‌خوند۔ صدام می‌زد: my persian princes! برام پول خرج می‌کرد۔ خب، منم جوون بودم و خوشگل ۔ صحبت حالا که نیست۔ صحبت چارده پونزده‌سال پیشم۔ منم ازش خوشم می‌اومد۔ انگار احتیاج داشتم که از طرف یک نفر protect بشم ۔ خلاصه چن وقت با هم دوست بودیم و با جری هم قهر بودم و بعدشم ولش کردم توی همون bachelore و خودم move کردم و رفتم خونه نیک۔ فردای شبی که ازم تقاضای ازدواج کرد۔ خونه‌شو خیلی دوست داشتم۔ کوچیک و تمیز بود۔ تازه می‌فهمیدم که چه چیزایی رو توی اون bachelore فسقلی miss کرده بودم۔ شاید هم سنم بالاتر رفته بود۔ اوایل خیلی خوش بودیم۔ برا ماه عسل رفتیم کالیفرنیا و لاس وگاس۔ نیک کتابدار بود۔ هر روز صبح می‌رفت اداره و غروب برمی‌گشت۔ منم توی خونه می‌موندم۔ غذا درست می‌کردم، به خونه می‌رسیدم، مجله‌های زنانه رو ورق می‌زدm talk show و soap opera تماشا می‌کردم۔ گاهی هم می‌رفتم خرید، یا دیدن دوستی، آرایشگاهی، چیزی۔ همین۔ غروبا که نیک می‌اومد، یک عصرونه کوچولو می‌خوردیم، تلویزیون تماشا می‌کردیم، اون از خبرای روز می‌گفت و بعضی وقتا هم می‌رفتیم بار، یا دیسکو۔ گاهی وقتا حوصله‌م واقعاً سر می‌رفت و غر می‌زدم۔ یا مثلاً قهر می‌کردم و می‌رفتم توی اتاق و درو رو خودم می‌بستم و گریه می‌کردم۔ بعد اون می‌اومد و سرم رو توی بغلش می‌گرفت و نازم می‌کرد و می‌گفت: دختر کوچولوی من، ملوسکم، kitty cat من و از این جور چیزا۔ شده بودیم مثل پدر و دختر۔ پدر و دختری که توی رختخواب هم با هم برن۔ تازه اونجا هم اون تعیین می‌کرد که کی و کجا و چجوری با هم بخوابیم۔ تا پيله کردم که حوصله‌م سر رفته و

می‌خواهم به کالج برگردم. اولش مخالفت کرد. ولی بعد اون قدر پیله کردم که قبول کرد. یعنی وقتی یک روز غروب از خونه رفتم بیرون و شبو توی هتل سر کردم ترسید و قبول کرد. از هتل تلفن کردم و گفتم اگه بخواد باز مانع بشه دیگه به خونه بر نمی‌گردم. عذرخواهی کرد و قول داد. برگشتم. ولی شب که شد در اتاقو بست و اول دوتا سیلی محکم خوابوند توی گوشم و بعد تهدیدم کرد که اگه تو کالج سر و گوشم بجنبه، خودش با دستای خودش خفهم می‌کنه. من ساکت موندم. مٹ سگ ترسیده بودم. بعدش اومد و سرشو روی زانو هام گذاشت و گفت که عاشقمه. برام می‌میره و می‌ترسه که منو از دست بده. بعد لبامو بوسید و همون جا لباسامو از تنم درآورد و روی نیمکت باهام خوابید. تن من ولی انگار مال خودم نبود. باور نمی‌کنی؟ باور کن. احساس می‌کردم با پدرم می‌خواهم. احساس می‌کردم کوهی روی سینه‌م گذاشتن و یک سیخ سرخ تو تنم فرو می‌ره و همه وجودمو می‌سوزونه و جزغاله می‌کنه. پوستم ولی بیخ زده بود. حتی گریه‌م نمی‌اومد. نیک همونجا خوابش برد و من تا صبح چشم رو هم نداشتم. کنارم خوابیده بود و یک دستشو روی سینه‌م گذاشته بود. سنگینی همون یک دست خفهم می‌کرد. همون‌جا، همون لحظه فهمیدم که این وسط یه چیزی مرده و من رو هم داره با خودش به گور می‌کشه. باید اون کوه رو از روی سینه‌ام ورمی‌داشتم و نفس می‌کشیدم. نمی‌خواستم بمیرم. نمی‌خواستم.

*

گاهی وقتاً واقعاً از همه چیز این خونه بدم می‌آد. حس می‌کنم همه چی کثیف شده. حوصله‌م سر رفته. دلم مسافرت می‌خواد. دلم می‌خواد از این جا بکنم و برم. نگاه می‌کنم و می‌بینم که همه چی کثیفه. ملافه‌ها، شیشه‌ها، لباسا، رومیزی و بقیه وسایل. اصلاً انگار چشمام کثیف شدن. همه‌جا رو کثیف می‌بینم. بارون شیشه پنجره رو می‌شوره ولی بعد که بارون بند می‌آد، شیشه کثیف و لکه‌دار باقی می‌مونه. من از پشت این شیشه دنیا رو کثیف می‌بینم.

اون درخت بلند قطور رو با شاخه‌ها و برگاش می‌بینی؟ من با همه چیزش آشنا‌م. *as if it is myself* اونم همینجور. من دیده‌م که اون چه جوری بزرگ شده، قد کشیده، برگ درآورده و باز لخت شده. اونم همه چیز زندگی منو از پشت این پنجره دیده. مطمئنم. حتی وقتی که پرده کشیده بوده. شباً، وقتی دراز می‌کشم روی تخت، حس می‌کنم اون پشت و ایستاده و در سکوت به من نگاه می‌کنه. صدای نفساشم می‌شنفم. گاهی ساعت‌ها می‌شینم و از لابلای شاخه‌ها و برگاش به آسمون، به حرکت ابرا و ماه نگاه می‌کنم و دلم برای وراجیای عمه تنگ می‌شه.

اون وقتاً با اینکه اغلب حوصله یا وقتشو نداشتم، ولی به هر حال حرفا و قصه‌هاش خیلی از جاهای خالی زندگی‌مو پر می‌کرد و جذاب هم بود. می‌دونی؟ گاهی با خودم فکر می‌کردم که منم مثل این درخت حتماً ریشه‌هائی داشتم. دارم. خب، لابد این چیزا ریشه‌های منن. اینا تاریخ یا سابقه یا چه می‌دونم پایه‌های زندگی منن. نه که خیلی ارزشون خوشم بیاد. ولی به هر حال اینا منو ساختن. من از دل اینا در اومدم. عمه می‌نشست و بدون اونکه خودش بدون، درست مثل یک... ، چی می‌گن؟ یک، آها. یک باستان‌شناس ماهر لایه لایه خاک از روی فسیلی ورمی‌داشت که ریشه‌های من بود. چه جگر سوخته‌ای داشت. سیگار دود می‌کرد و انگار واسه خودش قصه بگه، با همون چشمای نمدار و نگاهی که به هیچ‌جا دوخته نبود می‌گفت. عجب حافظه‌ای هم داشت. به من می‌گفت:

_ بنویس این نقلها را- بنویس تا بماند- آن خانه، آن زندگی که سیاه شد و رفت، مگر همین نقلش بماند-

*

سیاهش کرد- تاریک کرد- خونه‌مو تاریک کرد- کاش خودش مونده بود و می‌دید- کاش مونده بود و من می‌کشتمش- درنای کوچولوم- چه جوری باور کردم؟ چه جوری موندم، سر پا موندم؟ به عمه نگفتم- یعنی اولش نگفتم- چرا باید می‌گفتم؟ من از کجا می‌دونستم اون پیرزن چه فکری می‌کنه؟ من از کجا می‌شناختمش؟ فقط می‌دونستم که عمه من بوده- هست- یک روز بابا بزرگ من بغل مادر بزرگم خوابیده، بعد دو تا بچه شکم مادرشون رو پاره کردن و اونو کشتن و اومدن بیرون و به دنیا خیره شدن و جیغ زدن- بعدش تازه بابای منو پدرش با خودش برده و خواهرشم مادر بزرگش- اینا چه ربطی به من پیدا می‌کرد؟ چرا باید برایش حرف می‌زدیم؟ وقتی که تلفنمو پیدا کرد و از ایران زنگ زد و گفتش که می‌خواد به دیدنم بیاد، هیچ ربطی بین خودم و اون ماجراها، بین خودم و اون پیرزن و اون محیط و زندگی نمی‌دیدم- هیچ ربطی- تا وقتی که سوغاتیشو باز کرد-

روز اول بازش نکرد- غیر از چمدونش یک بسته هم داشت که گذاشت زیر تخت و نشونم نداد- من البته یه خورده کنجکاو شدم ولی بعد با خودم گفتم ولش کن- به درک- که چی؟ پیرزن شاید کفن خودشو آورده- چه می‌دونم- لباس عروسیشو- عروس که نشده بود- یک چیز عزیز مثلاً I didn't care.

روزای اول من خیلی سرد و اخمو بودم- اونم بعد از اون ماجرا- سنگ شده بودم- نه - پوک شده بودم- نمی‌دونستم برای چی زنده‌م- زندگی‌م سیاه شده بود- هفته اول خوب تحملم کرد- توی نگاهش یک جور ته‌خنده، یک جور خودمونی‌گری بود که اعصابمو خورد می‌کرد- می‌ترسوندم- انگار خیلی چیزها رو می‌دونست، بدون اونکه واقعاً بدونم- از این فیلمای چیز دیدی؟ همین فیلمای نیمچه روشنفکری مثلاً- یا، چه می‌دونم، تخیلی، یک شخصیتایی توشون هست، یک پیرزن سرخپوست مثلاً از اونا که با طبیعت ارتباط دارن و چیزایی رو می‌بینن که بقیه نمی‌تونن حس کنن- نگاهش این حس رو به من می‌داد- اصلاً سوال نمی‌کرد- فقط یواش یواش سعی می‌کرد چیزایی رو برام تعریف کنه و به یادم بیاره- بعدش گرم‌تر شدم- کم‌کم باهاش اخت شدم- حس کردم آشناس - یه بوی آشنا ازش تو هوای خونه‌م پخش می‌شد- تا اینکه بعد از دو ماه، نه، حدود سه چار ماه بعد از اومدنش، یه نصفه شب از خواب بیدارم کرد- سینه درد شدید داشت- دست چپم درد می‌کرد- داشت از حال می‌رفت- قلبش چیز شده بود- چی می‌گن، heart attack کرده بود- بیدارم کرد و گفت که اون بسته رو از زیر تخت دربیارم- خواست که پارچه دورشو باز کنم- کردم- بعد گفتش که اونو واسه من آورده- اصلاً تموم این راهو اومده که اونو بیاره و بده به من- فکر کرده که من حتماً باید اونو ببینم و بدونم چییه و چرا به وجود اومده- فکر کرده مبدا بمیره و هیشکی نباشه که اینا رو به من بگه یا اونو بهم نشون بده- یه تابلو نقاشی بود- یک زن، با پیرهن سفید حریر، دراز کشیده روی آب، انگار که روی یک تشک از ابر یا پر، موهای بافته خیسش دور پستوناش حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتای دست راستش، خزه‌ها و برگای ریز سبز و زرد جا به جا روی حریر لباسش، با شکمی به اندازه بالش نوزاد برجسته- چشمش باز بود- ولی ما رو نگاه نمی‌کرد- نمی‌دونم کجا رو نگاه می‌کرد- به بالا، به آسمون نگاه می‌کرد- به حلقه روشنی که انگار ازش نور به روی اون که پائین، روی سطح آب دراز کشیده بود می‌تابید-

*

گوهر خاله کوچیک پدر و عمه‌ام بوده. عمه گل‌بهار که هشت نه ساله بوده سر به نیستش می‌کنن - عمه می‌گفت دختر نگو فرشته بگو. خوشگل بوده و پرهنر و مغرور. یه فامیل و یه محله بوده و یه گوهر. عزیز دردونه خانم‌جان، مادر بزرگ بابا و عمه. عمه. می‌گفت صداشم خیلی خوب بوده. می‌رفته توی اتاق، صفحه‌های قمر رو می‌گذاشته رو گرامافون و بعد آهنگ که تموم می‌شده، زود سوزنو از روی صفحه ورمی‌داشته و خودش به جای قمر می‌خونده. زیر بار اینکه شوهر بکنه هم نمی‌رفته. بچه که بوده، پیش دائیش تار زدن یاد گرفته و بعد، توی هیژده نوزده سالگی هم هوس کرده بره پیش مراد، پسر یک پیرزن بی‌اسم و رسم خیاط نقاشی یاد بگیره - فکرشو بکن، دختر ملک‌خان و شازده خانم اخترالملوک و یه همچین قرتی بازی‌ای! ملک‌خان و خانم‌جان مخالفت می‌کنن، ولی گوهر و مراد همدیگه رو توی خیاطخونه مادر مراد می‌بینن و عاشق هم می‌شن و گویا رابطه شون از اینم پیشتر می‌ره. حالا گوهر همین جور مشغول رد کردن خواستگاراس که پچیچه رابطه اونا توی محله و شهر می‌پیچه. اون وقت مراد به خواستگاری می‌آد. ولی خانم‌جان گوهر و می‌فرسته توی زیرزمین و برادرای گوهرم مراد رو کتک می‌زنن و از خونه بیرون می‌اندازن که چه جوری جرأت کرده چون جسارتی بکنه. بعد هم گوهر رو توی زیر زمین حبس می‌کنن و اونم تا سه روز لب به نون و آب نمی‌زنه و روز سوم، پیغام می‌فرسته که هیچی نمی‌خوام، هیج ارث و میراثی، اگه از اسمتون می‌ترسین، اسمتونم نمی‌خوام. اما اگه نذارین با مراد عروسی کنم، خودمو می‌کشم و خون من و یک موجود بی‌گناهو باید به گردن بگیرین و ننگ ابدی رو - با همین پیغام گور خودشو می‌کنه. گوهر همون شب گم می‌شه و فردا شبش، جسدشو توی آب انبار پیدا می‌کنن. عمه می‌گفت سر فصل همه بدبختیای خونواده همین بود. گوهر که مرد، زندگی هم مرد. اون خونه موند و سیاهی و خاکستر یادا و یادگارا. خانم‌جان کم‌کم زمین‌گیر شد، رفت و آمد از شور افتاد، خونواده از هم پاشید و عمه هیج وقت ازدواج نکرد، بعد از مرگ خانم‌جان هم وارث اون خونه درندشت و کهنه شد که رو به ویرونگی می‌رفت و مهموندار بچه‌های خاندانی که ریشه‌هاش هر روز تو خاک سستتر می‌شد و پوسیده‌تر. من، بیست سال بعد از اون روزا به دنیا اومدم.

*

چی عوض شده؟ اصلاً چی عوض می‌شه؟ چی تغییر می‌کنه؟ nothing. البته می‌دونی؟ خیلی چیزا تغییر می‌کنه - اما این فقط ظاهر قضیه‌س. خیال می‌کنی ده سال پیش اینجا چه خبر بود؟ ایرونیاز از همدیگه فرار می‌کردن. هیچی نبود. نه روزنامه، نه تلویزیون، نه انجمن، هیچی. حالا کامپیوتر داره از سروکولمون بالا می‌ره - چه می‌دونم، mobile phone، اینترنت، یا امثال اینا. توی این شهر اقلأ بیست سی تا رستوران و چند برابر هم مغازه و بیزینس دیگه ایرونی درست شده. اصلاً شکل زندگی ایرونی عوض شده. مال خود اینام همینطور. مگه ده سال پیش با Gay ها و Lesbia ها اینجوری برخورد می‌کردن؟ ولی خب که چی؟ این تغییره؟

خب، من که جلو آینه وایمیستم و خودمو نگاه می‌کنم اینو حس می‌کنم. درسته - من پیر شده‌م. یا رسیده‌تر. واسه چی می‌خندی؟ حالا صورت و اندام من با اون دختر هیفده هیژده ساله که بیست سال پیش توی فرودگاه شیکاگو از هواپیما پیاده شد فرق می‌کنه - حتی با چند سال بعدشم خیلی فرق می‌کنه. با دورانی که می‌زدم توی سروکله جری، یا وقتی که توی بغل نیک ول می‌شدم یا بعدش. یا وقتی که کالج می‌رفتم، یا وقتی که درنا همه شور دنیا رو به دلم می‌ریخت، یا الآن که کت و دامن می‌پوشم و مثل مرده‌های متحرک می‌رم سر کار. می‌دونم. خیلی چیزا این بیرون فرق کرده. ولی این تو چی؟ ها؟ توی سینه من، توی کله من، توی بقیه چی؟ فکر نمی‌کنی زمان وایستاده؟ فکر نمی‌کنی ما داریم خواب می‌بینیم؟ oh! shit حالا خیال می‌کنی من دیوونه شدم. این جور چرت و پرت گفتنا از نشونه‌های depress شدن. ها؟ ولی بی‌خیالش. هنوز ده پونزده سال دارم تا menopause بشم. به اونجاها هم معلوم نیست برسم. نه. من چیزیم نیست. من فقط گرم شدم. آخه چیزی که نخورده بودم. شکمم خالی بود و این screwdriver حسابی چسبید.

□ اون تابلو رو نیگا کن. شصت ساله که گوهر توش خوابیده. نگاه کن. شبیه من نیست؟ ها؟ یا بهتره بگم من شبیه اون نیستم؟ اون جا خوابیده و هیچ تغییری نکرده. فکر می‌کنی اون مرده؟ نم اون فقط همون جور که بوده ثابت مونده. زمان براش مرده. بی‌حرکت. ساکن. عکس گل‌بهارم روی تلویزیونم. خودش اون جا توی اون اتاق بی‌حرکت مونده و داره ذره ذره می‌پوسه. اما عکسش همین جوری می‌مونه. نگاه کن، یه روز این دوتا خیلی شبیه همدیگه بودن. گوهر خیلی پیرتر از منه. گوهر از گل‌بهارم پیرتره. ولی نگاه کن. زمان برای اونم ثابت مونده. خب، این خودش مرگ نیس؟ اگه زمان ثابت بمونه، یا برای ما ثابت بمونه مرگ نیس؟ حرکت زمان کجا واقعی‌تره؟ اون تو، یا این بیرون؟ اگه این حرکت کند بشه، این همون مرگ تدریجی نیس؟ ها؟ فکر نمی‌کنی زمان برای ما هم ثابت مونده؟ بلند شدیم اومدیم اینجا. ولی چی‌مون فرق کرده؟ نیگا کن، دور و بر تو نیگا کن، فقط ظاهر همه چیز عوض کردیم. این تو چیز مهمی عوض نشده. ثابت مونده - ببین، من بیست ساله که بیرونم. با همه جور آدمی هم دوست بودم. درس خوندم، کار کردم، سفر رفتم، هرکاری. به عمرم آدمایی مثل اینا ندیدم. اینا خیال می‌کنن مسئول آدمن. چه می‌دونم، صاحب آدمن. اگه راه بدی می‌خوان همه چیز تو کنترل کنن و از هر سوراخ آدم سر در بیارن. بعدشم اگه اونجوری که اونا می‌خوان زندگی نکنی که دیگه وایپلاس. بلایی به سرت میارن که خودتم از دست خودت خفه بشی. I'm just fed up with it. Just fed up. Shit. یعنی واقعاً کلافه می‌شم. به اینجام می‌رسه. اونوقت دیگه دلم می‌خواد بذارم و برم یک قبرستونی که هیشکی رو نبینم و نشناسم.

*

تو هم خودتو گم کردی توی این کتابا و قصه‌ها. هرکس باید جایی پیدا کنه و خودشو گم کنه. تو هم خودتو اینجا گم می‌کنی. می‌دونی چرا؟ برای اینکه ما نمی‌تونیم خودمونو تحمل کنیم. ما خودمونو نمی‌شناسیم. یعنی نمی‌خواهیم بشناسیم. به خودمون عادت نداریم. پرده کنار رفته و حالا اگه چشم باز کنیم خودمونو می‌بینیم و از خودمون حالمون به هم می‌خوره - اون وقت باید خودمونو توی چیزی گم کنیم. خب این چه فرقی داره با مذهب مثلاً؟ ها؟ یا سنت، یا چه می‌دونم افتخارات و تاریخ و امثال اینا؟

شاید منم دارم خودمو توی تو گم می‌کنم. من همش دلم می‌خواد با تو حرف بزnm، تو هم گوش می‌کنی. از تومی‌پرسم خسته نشدی؟ تو می‌خندی و می‌گی هنوز نه. هنوز نه؟ خب این یعنی چی؟ ها؟ یعنی می‌دونی که خسته‌ت می‌کنم؟ تو فکر می‌کنی که منو دوست داری؟ من چی؟ می‌دونی، مسئله اینه که من تو رو همینجوری که هستی قبول کردم و انتظار نداشتم عوض بشی. تو هم هیچوقت نخواستی من عوض بشم. همینم هست که تا حالا ما رو با هم نگهداشته. ولی مگه این دوست داشتنه؟ ما به همدیگه احتیاج داریم. ما همو use کردیم. یک وقت هست که فقط یک طرف اون یکی رو use می‌کنه. ولی ما هر دو مون همو use کردیم. هنوزم می‌کنیم. تو خیلی تنهایی. تو از من تنهاتری. من تو رو دارم. ولی تو منو نداری. نخند. دارم باهات رو راست حرف می‌زنم. تو فکر می‌کنی من دوستت دارم؟ من دیگه هیشکی رو دوست ندارم. من دیگه به هیچ حسی اعتماد ندارم. اونقدر پیچ و تاب خوردم و بالا و پائین رفتم، اونقدر همه خواستن منو عوض کنن و به شکلی در بیارن که خودشون می‌خواستن که دیگه نمی‌دونم چی هستم یا چی باید بخوام. اگه حالا با تو هستم، واسه اینه که تو بهم می‌گی که هستم. یعنی چیزی هستم سوای بقیه. مستقل از تو، و تو همینو قبول می‌کنی. ولی تو منو نداری. تو می‌آی منو از روی زمین بلند می‌کنی و بعد من سرپام وایمیستم. وقتی وایستادم دیگه منو نداری. اینجا دیگه تو هم مثل بقیه می‌شی. تو هم این کارو بخاطر من نمی‌کنی. بخاطر خودت می‌کنی. تو هم این‌جوری پر می‌شی. خیال می‌کنی که منو سر پا وایمیستونی و بعد با هم راه می‌ریم. کجا می‌ریم؟ جایی که تو می‌خوای؟ جایی که تو فکر می‌کنی باید بریم؟

تو دیوونه‌ای. خیال می‌کنی این رابطه چقدر می‌مونه؟ ببین، الآن همش من حرف می‌زنم. از بقیه. از گذشته. خب، حرفام که تموم بشه، وقتی برسه که ما دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشیم، چی می‌شه؟ من دلم نمی‌خواد از تو با خودت حرف بزnm. الآن ما داریم خودمونو هی پر و خالی می‌کنیم. من نمی‌خوام با تو فقط حرف بزnm. من و تو باید جوری با هم زندگی کنیم، جوری زندگی رو تجربه کنیم که تا ده سال بعد بشه با بقیه راجع بهش حرف زد. ولی حالا، همین حالا می‌دونی فرق تو با بقیه چیه؟ اینکه تو گوش می‌کنی. و من همه چیزو بهت می‌گم. چیزایی که تا حالا به هیشکی نتونسته بودم بگم. به هیچ زنی حتی. چیزایی که آدم گاهی خجالت می‌کشه به خودشم بگم - خودشم از اونا فرار می‌کنه. ولی من دلم می‌خواد یک روز بشینم و درست باهات حرف بزnm. همه چیزایی که توی دلم بهت بگم. متوجهی چی می‌گم؟ نمی‌خوام باهات بازی کنم. فکر می‌کنم که تو خیلی با من honest بودی. ولی من چی؟ من هنوز دارم پر پر می‌زنم.

ببینم، تو فکر می‌کنی خدا واقعاً وجود نداره؟ من مذهبی نیستم. ولی بعضی وقتا، مثلاً وقتی که لخت از حموم بیرون می‌آم یکدفعه احساس می‌کنم کسی داره نگاه می‌کنم. به نظر تو این احمقانه نیس؟ ولی منو می‌ترسونم. چرا من باید این فکر و بکنم؟ چرا باید توی خونه خودم، خونه خالی خودم بترسم؟ من از چی می‌ترسم؟

من اینجا دراز می‌کشم و گوشی تلفنو می‌چسبونم به گونه‌ام و برای تو حرف می‌زنم. به تو می‌گم که دارم دستمو روی پوست خودم می‌کشم و تنم مور مور می‌شم. که دلم می‌خواد با تنم، با خودم ور برم. برات تعریف می‌کنم که چطوری مٹ یک گربه کوچولو توی بغل نیک وول می‌خوردم یا چطوری بچه‌مو شیر می‌دادم. اگر بدونی چه حال غریبی بهم دست می‌داد؟ یک چیزی بود بین عشقبازی و عبادت. درنا که نوک پستونمو مک می‌زد و با پنجه‌های کوچولوش، با ناخونای تیز کوچولوش سینهمو فشار می‌داد

انگار یه موج درد و لذت تموم تنمو می‌لرزوند. لذتش مثل بوسه های بعد از عشقبازی بود. آرام و خسته و دلچسب. حالا من اینجا می‌شینم و این حرفا را به تو می‌زنم. مگه تو خدائی که همه چیزو باید بدونی؟ تو چرا به من گوش می‌دی؟ ها؟ عاشق منی؟ من عاشق توام؟ عشق یعنی چی؟ من به تو نیاز دارم. من دوستت دارم. ولی تو چرا هیچ چی نمی‌گی؟ ها؟ با این لپخندت. حتماً فکر می‌کنی قاطی کردم. دیوونه شدم. آخ. من خیلی وقته که قاطی کردم. تو فکر می‌کنی من به روانشناس احتیاج دارم؟

یه مدت رفتم پیش یه روانشناس. سر قضیه درنا. اما باهش راحت نبودم. نمی‌تونستم باشم. نمی‌فهمید. ته ذهنمو نمی‌خوند. شایدم خودم راه نمی‌دادم. هر وقت به چیزی می‌رسید یا چنگ می‌انداخت، خودم گمراهش می‌کردم. ولی مگه کار اون کشف همین بازیا نبود؟ نمی‌تونست. به هم نزدیک نمی‌شدیم. من فکر می‌کنم آدم باید بتونه با روان‌شناسش بخوابه. باید بتونه به خود خود اون نزدیک بشه و بذاره که اونم نزدیکش بشه. باید بتونه تاریکترین گوشه‌های تن و روحشو به لمس اون بسپاره و اونم خودشو ول کنه. هیچی مٹ خوابیدن با هم دو تا آدمو به هم نزدیک، یا از هم دور نمی‌کنه. هیچی.

*

تو که نیستی من همش به تو فکر می‌کنم. هر لحظه جلو چشای منی. تو چکار می‌کنی؟ می‌شینی و چیز می‌خونی و می‌نویسی؟ چی می‌نویسی؟ ها؟ نکنه چرت و پرتای منو می‌نویسی؟ اصلاً برای چی می‌نویسی؟ برای اینکه خودتو گم کنی؟ چرا خودتو تو من گم نمی‌کنی؟ توی دل من، توی تن من؟ از تن من خوست می‌یاد؟ ها؟ یا جووترشو دوست داری؟

شکم یک کم بزرگ شده. بابک بازو هامو خیلی دوست داشت. همش می‌خواست دست لختمو تو دستش بگیره. من حالا خوب شدم. منو اینجوری نبین. دیوونه شده بودم. یک هفته توی بیمارستان خوابیدم. بخش اعصاب. بعدش فرستادنم به این خونه خالی. خالی بود. می‌رفتم سر کمد لباساش. اونا را بو می‌کردم و اشکم سرازیر می‌شد. با اسباب بازیاش حرف می‌زدم. یه شب خوابشو دیدم. همون روزای اول. خواب دیدم که من تو اتاق نشسته بودم و اون از بیرون صدام می‌زد. رفتم روی بالکن. پائینو نگاه کردم. دیدم اون پائین، وسط خیابون و ایستاده. باد پیچیده بود تو موهاش. داد زد: درنا، اونجا چیکار می‌کنی؟ گفت: چرا درو باز نمی‌کنی؟ من گفتم: آخه تو کی رفتی بیرون؟ اونجا چرا و ایستادی؟ گفت: اومدم بپریم، ولی نشد. افتادم پائین. حالا میای منو ببری؟ اونوقت من خواستم برگردم که برم پائین و بیارمش، ولی دری وجود نداشت. توی بالکن مونده بودم و دیوار جای درو گرفته بود. اونقدر جیغ زدم، اونقدر به دیوار مشت زدم و به صورتم پنجه کشیدم که خیس اشک و عرق از خواب پریدم. با خودم گفتم دیگه کارم تمومه. محاله بعد از این بتونم کمر راست کنم. خیلی سخت گذشت. خیلی تنها بودم. تنهای تنها. دور و برم خالی شده بود. یعنی می‌دونی؟ از همون اولشم که وارد ونکوور شدم زیاد نتونستم با ایرونی قاطی بشم. فکرشو بکن، یک زن جوون تنهای حامله که معلوم نیست کیه و چکاره‌س و از کجا اومده! کسی به این فکر نمی‌کرد که منم آدمم. ممکنه دلم خواسته باشه خودم تصمیم بگیرم که چه جوری و کجا زندگی کنم. فکر می‌کردن خرابم. یعنی خودم به تنهایی هیچ هویتی نداشتم. اینجا، توی همین تورتو هم بعد از قضیه بابک اغلب آشناها دورمو خالی کردن. خیلیا حقو به اون می‌دادن. خیلیا هم اصلاً با اصل قضیه، با جدایی مخالف بودن. شدم انگشت

نما. بابک که هر جا تونست نشست به بدگویی و مظلوم نمایی. به من و دوست و آشناهام تا تونست بد و بیراه گفت و هرچی تونست بهمون بست. یک عده هم از این وامونده هایی که شب و روز کارشون آه و ناله به خاطر وطن و فرهنگ و کوفت و زهرمار و از این حرفاس نشستن و به حالش گریه کردن که بیچاره اسپر چه عفریته‌ای شده بوده. با همه این حرفا، باور می‌کنی که بازم ولم نمی‌کرد و می‌خواست بذارم برگرده؟ وقتی محلش نمی‌ذاشتم باز آتیش می‌گرفت و همراه دوست و رفیقاش ناله و نفرین می‌کرد که کانادایی شدی، چه می‌دونم بی بند و بار شدی، سکس آزاد می‌خوای و از این جور چرت و پرتا. باور می‌کنی چه حرفایی پشت سرم دراومد؟ همین، همین آدمایی که هرروز می‌بینیشون - همینا. همین آدمای محترم، سیاسی، مبارز، چه می‌دونم شاعر، نویسنده، روشنفکر و مدرن- خلیپاشون اگه دستشون می‌رسید، اگه اوضاع بهشون اجازه می‌داد هیچ بدشون نمی‌اومد که عین گوهر خفهم کنن و بندازنم توی آب انبار! باور نمی‌کنی؟ باور کن. خنده دار نیست؟ آره - ولی من یک دوره فشار کشنده رو قبلش از سر گذرونده بودم. بلایی که شهاب تو و نکور به سرم آورد. اون موقع باید داغون می‌شدم که خودمو نگه داشتم - انگار هنوز یک چیزی توم زنده بود و نفس می‌کشید و سر پا نگهم می‌داشت - دلم ولی داغ خورده بود. آخ- هنوزم تازه‌س - این زخم کهنه هنوزم تازه‌س. یک چیز زنده پشتش دل می‌زنه. دیگه خیلی وقته که حتی خوابشم نمی‌بینم. ولی یک سوزش مداوم ته قلبم مونده. چیزی بین افسوس و کینه و درد و خشم. حالا خوبم- یعنی بهتر شدم- هم از نظر جسمی و هم روانی. یک دوره اوضاعم خیلی خراب شده بود. شده بودم پوست و استخوان- چیزی که نمی‌خوردم- دواهامم به زور می‌خوردم- ولی بعد دیگه بس کردم - سر خودمو بند کردم به درس و مشق و رفت و آمد با این و اون- شدم خوره فیلم- یادت هست کجا اولین بار همو دیدیم؟ اگه گفتی؟ فستیوال فیلم بود- یادت اومد؟ فیلم S.F.W. رو با هم دیدیم- اون فکر می‌کنم چارمین یا پنجمین سالی بود که فستیوال برو شده بودم- از همون سال اول دیگه نذاشتم هیچ فیلم تازه‌ای از دستم در بره- توی دو هفته فستیوال دست کم سی چهل تا فیلم می‌دیدم- زندگی سرخ پوستا هم خیلی واسم جالب شده بود- سال دوم بود فکر می‌کنم، آره، تازه آدم شده بودم که بابک پا به زندگیم گذاشت- از این برو بچه های سیاسی بود- کامپیوتر خونده بود و توی شرکتی هم کار می‌کرد- توی یک مهمونی با هم آشنا شدیم- اون شب من موهامو ریخته بودم روی شونه هام، به اصطلاح افشون کرده بودم و یک پیرهن بلند شل و ول هم پوشیده بودم- از این مدل‌های محلی- مال اندونزی و اون طرفا- کلی هم از این آت و آشغالی نقره و مسی به خودم آویزون کرده بودم- خلاصه یک تیپ عجیب و غریب- نه که ادا در بیارم- راحت بودم- خوشم می‌اومد- یک گوشه نشسته بودم و خیره مونده بودم به بازی بچه ها که دیدم با ظرف شامش اومد و کنارم نشست و خودشو معرفی کرد- بعدش دیگه تا آخرای مجلس با هم از در و دیوار حرف زدیم- art رو به business دوختیم و fashion رو به politics- خونگرم و بذله‌گو بود و راجع به هر موضوعی هم اطلاعاتی داشت- ازش خوشم آمد- بخصوص که اون روزا هرجا که می‌نشستی بحث اوضاع جنگ و مسائل سیاسی ایران داغ بود و من هم توی این زمینه‌ها چیز زیادی نمی‌دونستم- من تشنه دونستن و شنیدن بودم و اون تشنه گفتن و بحث‌کردن- اون گرم و پرحرارت از زندگی مردم برام می‌گفت و آینده‌ای که پر بود از آزادی و سلامت و برابری و تموم چیزایی که از مردم دریغ شده بود- به این درد عمومی و اون سعادت عمومی که فکر می‌کردم درنا از یادم می‌رفت و دردای خودم ناچیز جلوه می‌کرد- بابک برای هر سوالی جوابی داشت و این خیال منو راحت می‌کرد- از

اون گیجی و سرگشتگی درم می‌آورد و به زندگی من که می‌رفت توی سراشیب پوچی و عادت بیفته معنا می‌داد.

بابک نقطه مقابل شهاب بود. اصلاً همه‌شون نقطه مقابل هم بودند. یعنی، می‌دونی؟ نه نقطه مقابل، ولی هرکدوم یک جور بودند. ولی آخرش انگار دُم همه‌شون به یک جا وصل بود. من چی بودم؟ من بین اینا تاب خورده بودم و هرلحظه به یکی‌شون، به یک رفتار یا عادت یا نگاهشون به زندگی آویزون شده بودم. تو کی هستی؟ تو اینجا می‌شینى روبروی من، لېخند می‌زنى یا اخمت ابروهاتو به هم نزدیک می‌کنه، سیگار می‌کشی و به من گوش می‌دی. من با تو حرف می‌زنم. نه. من برای تو حرف می‌زنم. من توی تو دنبال خودم می‌گردم. تو توی من دنبال چی می‌گردی؟ تو چی هستی، کی هستی؟ تو اصلاً خودت پیدا هستی؟ یا تو هم دنبال خودت می‌گردی؟ پسر کوچولوی من! عزیز دلم. پاشو بیا تو بغلم. بیا سرتو بذار رو زانوم. دستتو بذار رو سینه‌م. می‌دونی وقتی نیستی چقدر تو رو miss می‌کنم؟ می‌دونی چقدر دستاتو کم دارم، ناز کردنتو، نفستو روی گردنم، گوشم، انگشتاتو که رو پوستم می‌کشی، تنمو که می‌بوسی، گرمات، آغوش، سنگینی تنت، آخ، چی می‌شد که من همینجور ساعتها توی بغل تو می‌خوابیدم؟ ها؟ این جوری نیگام نکن. ماچت می‌کنم ها، ماچت می‌کنم !

*

عمه گل‌بهار که اومد، از چیزایی که به سر من و درنام اومده بود بهش هیچی نگفتم. سر خودمو بند می‌کردم به کارای خونه و مثلاً درس و مشق کالج. یا گاهی چیزایی که از حرفاش تو ذهنم مونده بود می‌نوشتم. برام جالب بود. هر وقت کنار هم بودیم، شروع می‌کرد به تعریف کردن خاطره‌هاش. اونقدر قشنگ می‌گفت، اونقدر آروم و ریز ریز که حالا گاهی فکر می‌کنم همه‌شونو خودم دیده‌م. خودم اونجا بوده‌م و دیده‌م. اون تابلو رو نیگا کن. من حالا یادم می‌آد که مراد چه جوری اومد و اونو جلو پای خانم‌جان زمین گذاشت و رفت. بیشتر از هر چیزی انگشتاش یادم مونده. انگشتای تو رو هم که دیدم حس کردم یه جورایی باهاشون آشنا‌م. قلم رو که تو دستات می‌گیری و می‌نویسی حس می‌کنم می‌شناسمشون. می‌شناسمت. نوشتنم مثل نقاشی می‌مونه. مگه نه؟ آدم یه چیزی رو می‌گیره، یا یه چیزایی رو، باهاشون بازی می‌کنه و یه چیز دیگه از توشون در میاره و یه جایی ثبتش می‌کنه. عمه گل‌بهار خیلی دوست داشت من حرفاشو بنویسم و نگاه دارم. واسه چی؟ لابد دلش نمی‌خواست تموم بشه و فراموش بشه و بره. لابد مرادم وقتی اون تابلو رو می‌کشیده با خودش همین فکر می‌کرده. حیفش اومده‌بوده. منم وقتی انگشتام برید حیفم اومد. یعنی ترسیدم. خیلی ترسیدم. از اینکه انگشت نداشته باشم یا حتی از اینکه از ریخت بیفتن ترسیدم. انگار تازه کشفشون کرده بودم. تو انگشتاتو دوست داری؟ می‌شه پپرسم تو کی انگشتاتو کشف کردی؟ فکر می‌کنم گوهر واسه این از مراد خوشش اومده بوده که با اون تونسته بوده انگشتاشو کشف کنه. رفته بوده پهلوش نقاشی یاد بگیره. ببینم، راستی تو چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی نقاشی یاد گرفتن بهانه بوده که بتونه با مراد باشه یا مراد بهانه بوده واسه نقاشی، واسه کشف انگشتا؟ ها؟ دارم خل می‌شم نه؟ تو چی فکر می‌کنی؟ من فکر می‌کنم با این انگشتاس که می‌شه همه چی رو به هم پیوند داد. گذشته رو هم همین انگشتا به آینده وصل می‌کنن.

عمه گل بهار وقتی که حالش خوب بود همش از گذشته‌ها تعریف می‌کرد. وقتایی هم بود که دلش می‌گرفت و ساکت می‌موند. اینجور وقتا من اگه حوصله داشتم می‌نشستم پهلوش و چار کلمه حرف با هم می‌زدیم. یه بار گفت که منو پیدا کرده و اومده تا امانتی که روی دستش مونده بوده به من برسونه. روی دست و سینه‌ش. گفت که مدتها بوده که می‌دونسته اون امانت باید فقط به دست من برسه. پرسیدم که منظورش چیه؟ ولی مغلظه کرد و از موضوع گذشت. اصرار کردم، گفت: صبر کن. هنوز خیلی چیزها هست که نمی‌دانی. من آمده‌ام که همین چیزها را برایت تعریف کنم. صبر داشته باش.

اینجوری گذشت تا روزی که بردمش بیمارستان. بعد، سرمای بیمارستان که از دیوارای سفیدش به طرفم سرازیر شد دوباره یاد ونکوور و درنا و اون روز لعنتی افتادم و همه چی باز اومد جلو چشمم. حالم بد شد. اون دستمالو می‌دی لطفاً؟ sorry این همه سال گذشته، ولی هنوزم وقتی که یادش می‌افتم گریه می‌گیره. سیگارو کجا گذاشتی؟ مرسی.

آره. رفته بودم توی اتاق عمه. قلبشو عمل کرده بودن و از بد شانسی زیر عمل سکنه مغزی کرده بود. رفته بودم بالای سرش و داد زده بودم که چرا اومدی؟ اومدی که به من بگی که از کجا می‌آی؟ اومدی بگی که من هم عین توام؟ عین گوهر؟ اومدی که یادم بیاری که منم قاب شدم توی یک لحظه، من رو هم اسیر یک لحظه کرده‌ن و قاب شده‌م و معلوم نیست روی دیوار خونه کی آویزونم؟ ها؟ اینا به من چه؟ چرا نمی‌تونم ازشون فرار کنم؟ چرا نمی‌ذاری راحت بشم، خالی بشم؟ ها؟ نمی‌شم. خالی نمی‌شم. دلم می‌ترکه. اومدی که همینا رو به من بگی؟ کی دعوتت کرده بود؟ ها؟ شهاب رو کی دعوت کرده بود؟ بعد دست و پامو گرفتن و بردنم توی یه اتاق دیگه و منم همونجا بستری شدم. حالم خیلی خراب بود. عمه چیزی نفهمیده بود. شایدم می‌فهمید. نمی‌دونم. همونجوری دراز کشیده بود و انگار لبخند می‌زد. دو هفته نگهش داشتن. بعد باید می‌آوردمش خونه و مراقبش می‌موندم. حالا خود من دونفر لازم داشتم که مراقبم باشن. ولی خوب شد. این جوری بهتر شد. اون وقت منم نشستم و همه چیزایی که بهش نگفته بودم گفتم. اون حرف زده بود و من گوش کرده بودم و گاهی یادداشت برداشته بودم، برای essay کالج. می‌دونی، برای اون کورس sociology که گفتم بعد از جدائی از بابک برداشته بودم. راجع به وضعیت زن در جوامع پدرسالاری باید می‌نوشتم. قصدم یک مقایسه بود بین پدرسالاری پیدا و پنهان. بهت گفته بودم. نه؟ آره، وقتی که عمه حالش خوب بود من زیاد حرف نمی‌زدم. دلم نمی‌خواست حرف بزدم. فکر می‌کردم همین که توی خودم ریختم و هنوز سر پا موندم، یعنی که دیگه اوضاع درست‌ه. ولی مثل آتشفشان که نمی‌دونی کی جوش میاره و سرریز می‌شه یکدفعه همه عقده های دلم سر باز کردن. حالا من بودم و عمه. گل بهار خاموش. من حرف می‌زدم و اون همون جور که نیگاش به سقف دوخته شده بود، یا اگه به پهلو خوابونده بودمش، از پنجره بیرونو نگاه می‌کرد، انگار به من گوش می‌داد. من سرم رو توی چاهی فرو برده بودم و همه دردا و یادا و هرچی داشتم و نداشتم، تفاله همه این سالها رو توی اون می‌ریختم. بهش گفتم:

_ نیگا کن، اینم خونه منه. کوچه نداره. هشتی نداره. زیرزمین و بیرونی و اندرونی هم نداره. وارد که می‌شی، اول نمی‌رسی به حیاط. می‌رسی به آسانسور. سوارش می‌شی، دستی تو رو از زمین بلند می‌کنه و بالا می‌بره. می‌رسی به این راهرو دراز و درهای رو در رو. دری رو باز می‌کنی. همینه. همین که می‌بینی. یک هال و توالت و آشپزخونه کوچیک و همین اتاق. همه خونه من همینه. ارث بابام

نیست . مال خودمم نیست. ولی دارمش، تا وقتی که بتونم داشته باشمش. پس زور خودمو می‌زنم. تاریخش می‌کنم، روشنش می‌کنم. می‌خوام روشنش کنم. ببین، بازی روزگارو ببین عمه، خونه تو هم دست آخر اینجا شد.

عمه ساکت بود. نمی‌فهمیدم که اصلاً حرفامو می‌شنفه و می‌فهمه یا نه. آروم و بی‌حرکت خوابیده بود و جونش به این بسته بود که من تا کجا دووم بیارم.

یادم می‌اومد بچه که بودم، پدرم که خونه می‌اومد، بغلم می‌کرد و من ازش آویزون می‌شدم. با دست بلند می‌کرد و بالای سرش می‌برد و من بلند بلند می‌خندیدم و موهامو جلو صورتمش تکون می‌دادم. ازش آویزون بودم. حالا می‌دیدم که عمه گل‌بهار به من آویزون شده. ساکت بود و پذیرا. فقط گوش می‌کرد. مثل وقتی که اون حرف می‌زد و من ساکت بودم. مثل وقتی که همه حرف زده بودن و اون ساکت مونده بود. مثل حالا که من حرف می‌زنم و تو ساکتی. تو هم یه روز یکی رو پیدا می‌کنی که حرفاتو بهش بزنی. نه. تو حرف نمی‌زنی. تو می‌نویسی و می‌دی بخوونن. well ، اینم یه جور بالانس. نیست؟ فندک لطفاً.

*

تا توی ایران بودم، هیشکی راجع به گوهر به من چیزی نگفته بود. نمی‌دونستم که غیر از چند خاله بزرگ پدرم کس دیگه‌یی هم بوده. زندگی اونام برام مهم نبود. شبیه مرغای خونگی بودن که کارشون تخم گذاشتن و رو تخم خوابیدنه. بعد از اونم دیگه زیاد به اون طرف فکر نکرده بودم. اون طرف به من چه ربطی پیدا می‌کرد؟ اصلاً من اون روزا چی می‌تونستم بفهمم که زندگی اون آدمای چی بوده، چه جوری بوده و چرا بوده؟ اونا برای من وجود خارجی نداشتن. بی‌رنگ بودن. مثل عکسای توی آلبوم. مثل فیلمای سیاه و سفید قدیمی. با پدر و مادرم که ارتباط مهمی نداشتن. الانشم ندارم. نسبت به هم غریبه شدیم. نه. اونا هیچ ربطی به من پیدا نمی‌کردن. اونایی که اون جا بدنیا میان و بزرگ می‌شن یا می‌میرن چه ربطی می‌تونستن به من پیدا کنن؟ کجای زندگی همپای اونا پیش می‌رفت؟ کدوم حس مشترک رو داشتیم؟ مرگ و تولدشون نه ناراحت می‌کرد، نه خوشحال. هیچ چیزی تکونم نمی‌داد. الانشم تکونم نمی‌ده. من خودم اینجا هزار گرفتاری دارم که نمی‌دونم چه جوری از پششون بر بیام. گاهی اونقدر به بی‌تفاوتی می‌رسم که خودمم از خودم وحشت می‌کنم. نه گشتمه، نه تشنمه، نه خواب می‌خوام. اون وقت می‌شینم پای تلویزیون. تلویزیونو برای امثال من ساختن. این جور وقتا اگه کسی تلفن کنه، کسی که با بقیه، با مزاحمای هر روزه فرق داشته باشه شاید احساس زندگی و تپش دوباره بیاد. یا خوندن یک جمله توی یک کتاب، یا صحنه‌ای از یک فیلم. ولی تموم می‌شم. وقتی هی پر بشی و خالی بشی این حالات هم ناپایدار و گذرا می‌شن. Shit. کی فکرشو می‌کرد که من به این روز بی‌فتم؟ حالا باز من خوبم. تو ندیدی. تو نمی‌شناسی. اصلاً شماها نمی‌تونین وضعیت ما رو درست درک کنین. مردا با ما فرق می‌کنن. ماها یه جور دیگه به دنیا نگاه می‌کنیم. چیزایی رو می‌بینیم که شما نمی‌بینین. من و تو به یک منظره نگاه می‌کنیم ولی مثل هم نمی‌بینیمش. لکه‌های روی ماه، شکل‌های پراکنده ابر، رنگ مات غروب، سیب آدم تو، نگاه بچه، گنجشک روی نرده بالکن، مرد روزنامه‌فروش سر چارراه، فواره ، زن homeless توی down town، علف لای سنگفرش، حرکت جنین. ما یک جور دیگه می‌بینیم. یک جور دیگه حس می‌کنیم. ببینم، تو چقدر منو می‌شناسی؟ ها؟ فکر می‌کنی چقدر منو می‌شناسی؟ اه.

چه فرقی می‌کنه. تو که نخواهی موند. تو میری. آخ. گاهی وقتا فکر می‌کنم که برای همیشه دارم. گاهی وقتا فکر می‌کنم که زود از دستت می‌دم. گاهی وقتا فکر می‌کنم که زود از دستم می‌دی. گاهی وقتا فکر می‌کنم که کارم اشتباهه. زیادی بهت آویزون شدم. زیادی خودمو وابسته تو کردم. گاهی وقتا فکر می‌کنم که این یک رویای زودگذره، که هیچ چیز پایداری توی این رابطه نیست، توی هیچ رابطه‌ای نیست. توی زندگی نیست. گاهی وقتا فکر می‌کنم، گاهی وقتا هیچ فکری نمی‌کنم. فقط باید سرمو بذارم و بخوابم. بعد به خودم می‌گم بگیر بتمرگ. احمق بی‌شعور. خوب بود الآن توی ایران بودی و مجبور بودی مقنعه سرت کنی؟ خوب بود یه شوهر احمق داشتی؟ بچه داشتی؟ خوب بود بچه‌ات سرطان داشت؟ مریض بود، عقب مونده بود، کوفت داشت؟

یک بارم که شده باید بتمرگم. به خودم بگم بی‌شعور خر بشین سر جات. که چی؟ اومدی، پریدی، ورپریدی، زائیدی، شیردادی، غذا پختی، غذا خوردی، خوابیدی، شستی، روفتی، ارضاء کردی، ارضاء شدی، خفه شدی، خسته شدی، خب دیگه بتمرگ سرجات. دیگه به قول عمه چرا مثل اسفند روی ذغال هی دوست داری وربجهی؟ بی‌خیال شو. برو بیرون. با مردم حرف بز. راجع به ظرفای کریستال. راجع به النگو، مدل مو، کرم پوست، خط دائم دور لب، شوهر، سرویس ظرف، سرویس خواب، سرویس هال. با این چیزا حال نمی‌کنی؟ کارای دیگه هم هست. سرگرمی‌های دیگه. برو توی یکی از این انجمن‌ها. چه می‌دونم، انجمن ایرانیان، سازمان زنان، کانون دفاع از زنان کتک خورده، رفیوجییا وامثال اینا. یک کاری بکن. سرت گرم می‌شه و این انرژی کوفتی رو هم جایی میریزی و خیال می‌کنی زندگی معنی پیدا کرده. ولی نمی‌تونم. حوصله ندارم. خفه می‌شم. توی جلسه‌هاشون که می‌رم خفه می‌شم. می‌دونی جریان چیه؟ من فکر می‌کنم که ما سوراخ دعا رو گم کرده‌ایم. من که نه سر پیازم نه ته پیاز. اما اینایی که فکر می‌کنن به دلیلی اومدن اینجا، که چیزی رو بسازن یا خراب کنن، سوراخ دعا رو گم کردن. همه‌مون گم کردیم. یا مثلاً کارائی، فکراییی داشتیم که نیمه‌کاره مونده و حالا هنوزم دنبال همون فضا می‌گردیم. همون کارها رو می‌کنیم. ولی نمی‌شه. چرا باید بشه؟ تو فکر می‌کنی می‌شه یک ایران کوچیک اینجا ساخت؟ خوب اصلاً فایده‌اش چیه؟ ایران اگه خوب بود که باید همونجا می‌موندیم. لابد یک چیزی باید عوض بشه. پس چرا نمی‌شه؟ تو فکر می‌کنی تموم اشکال کار سر دولته؟ یا چه می‌دونم، حکومت اسلامی؟ پس خود ما چی؟ یعنی اگه اونجا حکومت عوض بشه همه چی درست می‌شه؟ پس چرا اینجا که اومدیم نشده؟ I don't believe it. This is Bull shit. آه - ولش کن. حوصله‌شو ندارم. آخ. کاش می‌تونستم. کاش می‌شد دوباره خوش بود. ناخونارو لاک زد. راستی این عطر تازه‌مو دوست داری؟ تازه‌ترین ساخته. Calvin Klein زنونه مردونه ندارم. تو هم می‌تونی بزنی. موهامو می‌خوام کوتاه کنم. خوبه؟ بازم دارم چرت و پرت می‌گم. من دیگه از تک و تا افتادم. می‌دونم که این حالتای منو دوست نداری. آخ. منو ببخش. من مستم. این تکلیلا عجب گیری داشت. می‌تونم یک قاچ لیمو داشته باشم لطفاً؟

*

نیک زیاد از ادا و اطواری من خوشش نمی‌اومد. ولی خب، I didn't care. کالج برام شد راه فرار. ماه اول رو با همه چیزای زنده بیرون از خونه سرگرم شدم و دوباره جون گرفتم. همون جا با شهاب آشنا شدم. توی break time اومد طرفم و گفت:

_ سلام. شما ابرونی هستین؟

گفتم:

_ بله. از کجا فهمیدین؟ لهجه دارم؟

گفت:

_ نه. از چشمتون. نگاه ابرونیا یک جور خاصی - آدم تشخیص می‌ده.

حالا دیگه ازش فقط یک یاد دور توی ذهنم باقی مونده. مثل عکسی که یک گوشه نگه داشته باشی و گاهی تنها که میشی بیرونش بیاری و نگاه کنی. با نوک انگشتات لمسش کنی و اون همونجور محبوس یک لحظه، بی‌تغییر، مثل همین تابلو به تو نگاه کنه. محبوس یه نگاه. یه تبسم. تصویر اونم همون نگاهش بود و تبسمش. نزدیک. نزدیک. در یک لحظه اوج عشقبازی -

چشمامو می‌بستم و تصویر صورتش، لباس روی لبام، می‌اومد جلو چشمم. انگشتامو روی لبام می‌کشیدم. بعد انگار که بخوام از خودم برونمش با حرکت دست اون تصویر رو از پیش چشمم دور می‌کردم. به من چی داده بود غیر از همون لحظه‌های داغ؟

هیچ وقت ننشست تا براش حرف بزنم. فرصتش هم نبود. پنهونی قرار می‌داشتیم و می‌اومد. در رو که باز می‌کردم، زود خودشو می‌کشید توی خونه و رسیده نرسیده لبامون روی هم می‌نشست و تا یک دقیقه بگذره لخت و عور روی میلی، نیمکتی، تختی افتاده بودیم و به هم می‌پیچیدیم. ولی هیچ وقت خوب بغلم نکرد. هیچ وقت سرمو روی شونه‌ش نذاشتم. هیچ وقت سرشو روی سینه‌ام نذاشت. دستشو روی قلبم نذاشت. گردن و لبامو می‌بوسید و لختم می‌کرد و دستش می‌رفت روی پاهام. آروم نبود. زود گر می‌گرفت و شعله می‌زد و زود بی‌نفس می‌شد. عصبانی می‌شدم. هم می‌خواستمش، هم عصبانی می‌شدم. پیراهنشو که توی شلوارش فرو می‌کرد و خم می‌شد که ماچم کنه و بره، عصبانی می‌شدم. نمی‌خواستم بره. می‌خواستم کنارش بخوابم، حرف بزنم، نازش کنم، نازم کنه تا خوابم ببره و بعد کنارش بیدار بشم و توی خواب ببوسمش. ولی اون بلند می‌شد و توالی می‌رفت و خودشو می‌شست و زود حاضر می‌شد که بره. بدم می‌اومد. از اون و از خودم بدم می‌اومد. لمبو گاز می‌گرفتم و چشمامو می‌بستم. می‌رفت. می‌رفت و وقتی پیداش می‌شد که خودش می‌خواست. وقتی که من می‌خواستمش یا بهش احتیاج داشتم، نبود. بهش تلفن می‌کردم ولی می‌گفت کار داره، یا مهمون داره و از این بهانه‌ها. گاهی هم برام کادویی، چیزی می‌خرید. ولی اون چیزا برام مهم نبود. دلم می‌ترکید که بتونم بیشتر باهاش باشم. دلم می‌ترکید که بیشتر حسش کنم، یعنی حس کنم یک نفر هست که منو دوست داره و زندگی‌شو می‌خواد با من share کنه. خب، نیک شوهرم بود ولی با هم راحت نبودیم. یعنی من باهاش راحت نبودم. زندگی‌م با نیک شده بود مثل یه مرداب راکد. چطور اینو نمی‌دید؟ مگه من یک زن پنجاه ساله بودم که همش بشینم توی خونه و با خودم و خونه‌م ور برم یا maximum دل ببندم به یک سری دوره‌های خونادگی و بازی بریج و بحثای اعصاب خرد کن؟ نیک هم با من نبود. هیچ‌کدومشون منو نمی‌دیدن. نمی‌دیدن که من کی و کجا و چه جوری می‌خوامشون یا بهشون نیاز دارم. شهاب هم یه لحظه پیداش می‌شد و آتیشم می‌زد و بعد گم می‌شد و باز من می‌موندم و تاریکی. به من چی داده بود غیر از همین خشم و لذتا؟ آخ. نه. درنا. درنا رو هم از اون داشتم. ماه آخری که باهاش بودم، چند ماه قبل از این که از آمریکا به کانادا بیام، دیگه قرص نخوردم. گذاشتم تا بی‌خبر، نطفه‌ای رو توی دلم بنشونه و بعد، از زندگی‌م بیرونش کردم. با خودم گفتم نخواهد فهمید. شایدم

شک کنه که مال اونه یا کس دیگم. شایدم مطمئن بشه که کس دیگه‌ای رو به زندگیم راه دادم و بچه هم بچه همونه و به همین دلیل از ش بریدم. می‌دونست که نیک عقیمه - به هر حال چه فرقی می‌کرد. نیک برای شیش هفته سمینار و مأموریت رفته بود تگزاس و شهاب اغلب پیش من بود. دو هفته قبل از برگشتن نیک، همه چیزو تموم کردم. یک عصر معمولی یکشنبه بود. روی مبل، جلو تلویزیون نشسته بودم و چای می‌خوردم. به شکم نگاه کردم. هنوز کوچیک بود. با یک کم برجستگی - اندازه بالش نوزاد. نه. کمتر. اصلاً چیز زیادی معلوم نبود. نبود و بود. می‌دونستم که هست. حسش می‌کردم. از همون روز دیگر شهاب رو ندیدم. نخواستم ببینمش. تا ونکوور، توی بیمارستان. سه سال بعد از اومدنم از آمریکا پیدام کرد. هنوزم نمی‌دونم چه جوری فهمیدم کجا خودمو گم و گور کردم. از کجا فهمیدم که بچه‌دار شدم. از کجا فهمیدم که درنا بچه اونه. همین قدر بود که انگار بیشتر از اونکه فکر می‌کردم تو زندگیش جا باز کرده بودم. و اون بچه. اونو مال خودش می‌دونست. کلک خورده بود. همینو تونست به من ببخشم. آخر از اون بچه چی می‌دونست؟ چه چیز اون بچه به او مربوط می‌شد؟ نطفه‌ش؟ خوب که چی؟ نمی‌تونست فرض کنه که نطفه رو از بانک اسپرم خریدم؟ مگه اون بچه رو او نه ماه توی دلش حمل کرده بود؟ مگه اون زائیده بودش؟ مگه اون شیرش داده بود؟ مگه اون بیشتر از دو سال باهاش شب و روز گذرونده بود و هر تبسمش، هر خنده و گریه‌ش و هر حرکت و صداشو پائیده بود؟ ولی بالاخره ردمو پیدا کرد و دنبالم اومد. اول از دیدنش خوشحال شدم. ولی بعد دیدم که قضیه یک چیز دیگه‌س.

دو هفته تموم باهام جروبث کرد تا راضیم کنه که برگردم به آمریکا و باز با هم باشیم. قبول نکردم. نگاه که می‌کردم می‌دیدم که آشناس. دلم هواشو می‌کرد، ولی به هر زوری بود جلو خودمو می‌گرفتم که مقاومت کنم و خودم باشم و زندگی‌ای که واسه اولین بار سعی کرده بودم با دستای خودم برای خودم بسازم. بهش توضیح دادم که چرا خواستم حامله بشم و چرا نخواستم اونو involve کنم. بعد کم‌کم رو کرد که درسش تموم شده و بدش نمیاد به ایران برگرده. به من هم اصرار می‌کرد که باهاش برگردم و دست از زندگی بی‌سر و سامون اینجا بردارم. مسخره بود. درسته که پدرم منو فرستاده بود به خارج از ایران، اونم به قصد ادامه تحصیل، یعنی اون موقع از چیزی فرار نکرده بودم. ولی بعد از اون همه سال، دیگه می‌دونستم که هزار چیز وجود داره که مردم دسته دسته ازش فرار می‌کنن و کوچ می‌کنن و میان این طرف. از اون گذشته، منم دیگه اون دختر جوون نبودم که تنها آرزو و رویای زندگیش رفتن به خونه شوهر باشه و تور عروسی رو سر انداختن. به ریشش خندیدم. به اینجا که رسیدیم به درنا بند کرد. گفت که پدر اون بچه است و اونم حقی داره. گفت که دوست داره بچه‌ش توی میهنش و توی دامن خانواده بزرگ بشه، نه لای دست و پای یک زن تنها که معلوم نیست شب و روزش چطور و با کی می‌گذره. بهش گفتم:

_ پس چه جوری می‌خوای با همچین زنی زندگی کنی؟
گفت:

_ درستت می‌کنم.

باورت می‌شه؟ به همین سادگی خودشو مالک وجود من و اون بچه و گذشته و آینده‌ش می‌دونست و کوچکتین حقی برای من قائل نبود. البته چرا. حق اینکه بخاطر نزدیک بودن به بچه‌م، از خودم و آزادی و احساساتم بگذرم.

اون روز لعتتی با هم دعوای مفصلی کردیم و بالاخره هم توی یک لحظه غفلت من درنا رو بغل زد و از خونه بیرون دوید. دنبالشون دویدم ولی شهاب مثل دیوونه‌ها درنا رو توی ماشینش انداخت و فرار کرد. آتیش گرفته بودم. مغزم می‌سوخت. پرپر زنان به خونه برگشتم، به ۹۱۱ زنگ زدم و به هر کسی که می‌شناختم تلفن کردم و کمک خواستم. داد زدم، گریه کردم، سرمو به دیوار کوبیدم، صورتمو چنگ زدم و نفرین کردم. ولی شهاب رفت. درنا رفت.

چه روزی گذشت. فکر کردم که دیگه تموم شد. دیگه از دستم رفت. همه رویاها و آرزوهائی که براش داشتم سوخت و نابود شد. پوک شدم. اگه می‌تونست ببردش ایران چکار می‌تونستم بکنم؟ اونموقع هنوز citizen کانادا نشده بودم. تازه، پلیس چکار می‌تونست بکنه؟ دستم به کجا بند بود؟ به کجا می‌تونستم پناه ببرم؟ تازه فهمیدم که چقدر تنهام. فهمیدم که توی هوا ولَم. وسط زمین و آسمون. فهمیدم که غریبه‌م. درنا اگه برمی‌گشت و بزرگ می‌شد شاید یک روزی خودشو غریبه و تنها نمی‌دید. شاید یک روز باور می‌کرد که خاکی داره که می‌تونه پاشو روش بذاره و سرشو بلند کنه و دور و برشو نگاه کنه و چیزائی رو ببینه که براش آشنان. من ولی تنها بودم. تنهای تنها. فکر کرده بودم این تنهائی و تاریکی رو با درنا جبران می‌کنم. گذشته‌ای دیگه وجود نداشت. می‌خواستم به آینده آویزون بشم. می‌خواستم وسط زمین و آسمون ول نباشم. می‌خواستم چیزی رو بوجود بیارم و بسازم و بهش آویزون بشم تا زنده بمونم. ولی خاکسترش کرد. اونروز تا شب انگار ده سال طول کشید. پلیس به گذرگاهها و فرودگاهها اطلاع داده بود که مراقب باشن. اما اونا رو توی مسیر خروج از ونکوور پیدا نکردن. به اونجاها نکشیده بود. نصفه شب دو پلیس در خونه‌ام اومدن و بردنم بیمارستان. اونجا بودکه دوباره دیدمشون. توی سردخونه بیمارستان. شهاب روی پل تصادف کرده بود و هر دوشون توی راه بیمارستان تموم کرده بودن. خون رو از صورت درهم شکسته درنا پاک کرده بودن. باورم نمی‌شد. پوست مهتابی دخترکم چه زیبا بود. پیشونی شهاب هم از دوجا شکسته بود. با این همه صورتش آروم بود. انگار لبخند می‌زد. انگار راضی بود. مثل همون روزائی که هنوز با هم بودیم. مثل همون آخرین روزی که باهاش خوابیدم. چند هفته بعد از اونکه درنا آفریده شد. لبخندش مثل همون روز بود.

*

شهاب دوش می‌گرفت. از حموم که اومد بیرون بهش گفتم. اول خندید. یعنی تبسم کرد. بدون اینکه واقعاً باورم کنه. صبر کردم تا قهوه شو تموم کرد. بعد دوباره بهش گفتم که این آخرین دیدارمونه. دیگه نمی‌خوام ببینمش. به چشمام نگاه کرد. باورش نشده بود. گفتم:

_ باور نمی‌کنی؟ باور کن. جدی می‌گم.

گفت:

_ منظورت چیه؟

گفتم:

_ همین. همین که گفتم.

بعد بلند شدم و به طرفش رفتم. موهای خیسشو از روی پیشونیش کنار زدم، صورتشو بین دوتا دستام گرفتم. به چشماش نگاه کردم و بوسیدمش. بعد ولش کردم و گفتم:

_ همین. تمومش می‌کنیم.

باز گفت:

_ منظورت چیه؟

لبخند زدم و به اتاق خواب رفتم و جلو آئینه نشستم و موهامو شونه کردم. چند دقیقه به سکوت گذشت. بعد شنیدم که از جاش بلند شد و به طرف اتاق اومد و توی چارچوب در وایستاد. بدون اونکه نگاه کنم گفتم:

_ وسایلتو جمع کردم. روی مبله.

گفت:

_ دیوونه‌شدی؟

گفتم:

_ شاید. ولی تموم شد. تمومش کنیم.

گفت:

_ کسی به زندگیت پا گذاشته؟

لبخند زدم:

_ چه فرقی می‌کنه؟

گفت:

_ آخه من باید بدونم چرا؟

گفتم:

_ چرا نداره -

گفت:

_ از من ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

گفتم:

_ نه. ولی برو. خواهش می‌کنم. پیله نکن. تلفن هم نزن. اوکی؟

گفت:

_ به همین سادگی؟

گفتم:

_ به همین سادگی.

ساکت شد. چند لحظه دیگه ساکت همون‌جا وایستاد. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم و بیرونو نگاه کردم. آفتاب خودشو روی شهر ول کرده بود. شنیدم که وسایلتو برداشت، به طرف در رفت، وایستاد، دوباره به طرف اتاق اومد و کنار در وایستاد، شنیدم که آروم گفت:

_ ستاره!

هیچی نگفتم. بعد صدای درو شنیدم که آروم باز و بسته شد. پرده رو ول کردم و به طرف تخت رفتم و وسطش دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم. حس کردم شناورم. روی سطح آب. دستمو روی

شکمم گذاشته بودم. موهای خیس روی سینهم حلقه زده بود. به بالا نگاه می‌کردم. شهاب رفته بود و من آرام بودم. خونه ساکت بود. ساکت ساکت. می‌دونستم که دیگه تنها نیستم - چیزی توی وجود من چون گرفته بود. نطفه‌ای توی تنم چون گرفته بود و یواش یواش داشت از خون من تغذیه می‌کرد و بزرگ می‌شد. دستمو روی شکمم گذاشتم و آهسته فشار دادم. چیزی، کسی، اون تو، زیر پوستم دل ترکونده بود و می‌روئید. دوست داشتم دختر باشه و اسمشو بذارم درنا. گذاشتم.

*

سخت گذشت. وقتی که رفت ترسیدم. از خودم ترسیدم. ترسیدم که دلم بخوادش و باز دنبالش برم. دلم می‌خواستش. هوسشو داشتم. بهش عادت کرده بودم - ماهها و ماهها با کسی باشی که تنهاییاتو پر می‌کنه و هوست رو سیراب. هوس؟ هوس بود یا عشق؟ نه که دوستش نداشته باشم، ولی بیشتر از اونکه عشق باشه عادت بود و یک محبت ساده و آغوشش. وقتی بغلش می‌کردم آرام می‌گرفتم. می‌دونستم که توی اونم چیزی بیشتر از این نبود. گرچه لابد فکر نمی‌کرد به همین سادگی یکدفعه همه چیزو تموم کنم. حتماً پشت در فکر کرده بود که دلش می‌خواد یک بار دیگه سیر لبامو ببوسه. یا منو touch کنه و هر جوری که دلش می‌خواست با تنم بازی کنه. ولی دیگه تموم شده بود. گولش زده بودم. نیک رو هم گول زده بودم. تا قبل از اینکه نیک برگرده بارها دستم رفت به طرف تلفن که شماره شهاب رو بگیرم و بگم بیاد. بیاد تا بغلش کنم. دوبارم اون تلفن کرد. همون هفته اول - صداشو که می‌شنیدم جونم آتیش می‌گرفت ولی سرد و بی‌تفاوت بهش گفتم که بی‌خود تلفن کرده و قطع کردم. دیگه تماس نگرفت -

طول کشید. هفته‌ها طول کشید تا عادت دیدنش، هوس آغوشش و بوی تنش از سرم بیفته. هرچی اون نطفه توی دلم بیشتر چون می‌گرفت و رشد می‌کرد بیشتر از دل‌بستگی به شهاب و اون روزا کم می‌شد. یک چیز دیگه توی من زنده شده بود. چیزی که نه با نیک ساخته می‌شد نه با شهاب. ولی روی شونه‌های جفتشون سوار بود.

دیگه تصمیمم رو گرفته بودم. نمی‌خواستم اونجا بمونم. فکر شروع یک زندگی تازه، چیزی که ربطی به گذشته نداشته باشه همه وجودمو گرفته بود. خیلی فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم پیام کانادا. ونکوور رو انتخاب کردم. آره. اولش رفتم ونکوور. سه سال و خرده‌ای هم اونجا موندم. تازه بعد از مرگ درنا و شهاب بود که اومدم تورنتو. همون موقع که شهاب رفت، یعنی حتی قبل از برگشتن نیک هم می‌تونستم بار و بندیلمو ببندم و پیام کانادا. ولی هم کارا به موقع تموم نشد، هم دلم نیومد. نیک به من بدی نکرده بود. اصلاً آدم بدی نبود. درسته که دیگه نمی‌تونستم اونجوری زندگی کنم. ولی دلم نیومد. فکر کردم بهتره بهش بگم. یعنی یک توضیحی بهش بدم. نمی‌خواستم گیج بمونه. ترسیدم نظم زندگی‌ش به هم بریزه یا یک بلایی سر خودش بیاره. وقتی برگشت، یکی دو روز اول چیزی حالیش نشد. خواست باهام بخوابه ولی گفتم که پریودم. بعد یواش یواش حس کرد که انگار با یک آدم دیگه طرفه. اونوقت دیدم که دیگه نمی‌تونم صبر کنم. یک روز بردمش به همون باری که اولین بار همدیگه رو دیده بودیم. پشت همون میز نشوندمش و بهش گفتم یک روز همون جا اسیرم کرده، حالا می‌خوام که همون جا هم آزادم کنم. ماتش برد. گفت که یعنی واقعاً فکر می‌کنم که اسیرم؟ با اون همه عشق، با اون همه آرامش که تو زندگی‌مون هست؟ گفتم که اون جور آرامش شده خوره

جونم. که دلم باهش نبوده، تنم باهش نبوده. و گفتم که آبستنم. یکدفعه پیر شد. مفلوک شد. شد مثل پدر بدبختی که دختر جوون و بی‌گناهش بهش می‌گه خونه پدری زندانش بوده و اون بدون اینکه بدون و باور کنه شریکی داشته. شریکی ندونسته و ناخواسته. که دخترش دیگه پاک نیست. آلوده شده. شده بود مثل چوپونی که ببینه گرگی پوزه‌شو برده تو تن و جون برهش. شیبیه قصاب ضعیف و مفلوکی شده بود که نمی‌دونست چکار باید بکنه. نه زنده موندنمو حق می‌دونست، نه توانایی کشتنمو داشت. بلند شدیم و به خونه برگشتیم. با یه دیوار از سکوت و غریبگی بینمون که تا آسمون رفته بود.

*

حالا همه اینا به یک خواب سنگین می‌مونه. من خواب بوده‌م. ما خواب بودیم. توی خواب راه رفتیم. ندیدیم کجا داریم می‌ریم. یا خواب دیدیم که داریم می‌ریم. تنمون رفته، ولی ذهنمون خواب بوده. حالا بیداریم، ولی تنمون خوابیده. سنگین شدیم. نمی‌تونیم جلو بریم. ذهنمون می‌پره، می‌خواد بپره و بره دور، تنمون ولی خسته‌س و خواب رفته. پامون توی خاکه. پامونو بستن به یک سنگ گنده و انداختن ته آب انبار. همین که سرجامون وامیستیم و فرو نمی‌ریم، خودش خیلیه. من وقتی که برمی‌گردم و به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم تموم این سالها کار من این بوده که زور بزنم تا باد منو با خودش نبره. تا سر جای خودم و ایستم، و نتونستم جلو برم. فقط اگه عقب نرفته باشم یا فرو نرفته باشم خیلی هنر کردم. به اینجا که می‌رسم می‌فهمم که به هیچی نمی‌شه آویزون بشی مگه به خودت. مگه به همین امروزت. ولی بعد، یک وقتی می‌رسه که فکر می‌کنی نه، یک جای کار خراب بوده. اونوقت دلت می‌خواد برگردی و همه چیزو دوباره نگاه کنی. ولی خود همین کار وادارت می‌کنه صبر کنی و باز از یک چیزایی عقب بیفتی. همین جوریه که یک دفعه می‌بینی تموم شد و رفت. حالا منم فکر می‌کنم باید بازم بشینم و فکر کنم که کدوم قدمم اشتباه بوده. از گذشته متنفر نیستم. پشیمون هم نیستم. گاهی فکر می‌کنم اصلاً چرا باید متنفر باشم یا نباشم. هیچی تکونم نمی‌ده. غیر از تو. دوستت دارم. نه مثل بقیه. نه مثل هیچ کس دیگه. فقط مثل کسی، مثل چیزی که آروم می‌کنه. یا دلیلی برای بودنم به من می‌بخشه. مثل دریائی تو. می‌تونم خودمو توی تو غرق کنم و باز هم زنده باشم. با تو می‌تونم دستامو وا کنم و به دیواری برنخورم. مثل بچه‌ام بغلت کنم و پستون به دهنتم بگذارم و سیرایت کنم. به ضربان قلبت گوش بدم. بغلت بخوابم و همه وجودم، همه جسم و روحمو باهات یکی کنم. اینقدر که تو پیش حرفا و اشکای من صبوری. وقتی کسی ارزشای آدمو ببینه، آدمم ارزشای خودشو پیدا می‌کنه. اونوقت ارزشای دیگران رو هم پیدا می‌کنه. مثل وقتی که عاشق می‌شه. اینا رو تو به من دادی. از این که هستی خوشحالم. تو چی؟ تو چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی که من کجای زندگی و ایستادم؟ ساکت که می‌شی با خودم می‌گم نکنه همش بازی باشه، نکنه من بازم دارم خودمو گول می‌زنم، برای خودم خیال می‌بافم. ولی دلم نمی‌خواد که باور کنم همه سر و ته یک کرباسن. دلم نمی‌خواد باور کنم که به پایداری هیچ حسی نمی‌شه اطمینان داشت. بعضی وقتا واقعاً می‌ترسم. مثل اون شب که تلفن زدم و گفتم که مهمون داری و مجبور شدم قطع کنم. کلافه و عصبی بودم. می‌خواستم گریه کنم اشکم در نمی‌اومد. می‌خواستم داد بزنم، صدام در نمی‌اومد. می‌خواستم برم. همه چیزو بذارم و برم. کدوم همه‌چیز؟ چیزی ندارم. این خونه است و اون پیرزن فلج که ساکت

و آروم داره نابود می‌شه و یک مشت خاطره. گاهی به قول خودت فقط یک کلام یا یک نگاهه که آدم انتظارشو می‌کشه تا به اون چنگ بندازه و خودشو روی آب نکه داره.

گاهی فکر می‌کنم کاش دچار فراموشی بشم. همه چیزو فراموش کنم. از اول شروع کنم. از کجا شروع کنم؟ بعد می‌گم خاک بر سرت. داره چهل سالت می‌شه - پس این همه تجربه کجا رفته؟ ولی اصلاً تجربه یعنی چی؟ تجربه یعنی چی؟ داستان کائوچوی نادر ابراهیمی رو خوندی؟ حتماً خوندی. کتابشو خودت بهم دادی. مکان های عمومی. اسمش همین نبود؟ ها؟ یادت نیست؟ به هر حال، یک جا یکی به اون یکی می‌گه که "اسم مجموعه شکستاتونو گذاشتین تجربه و مرتب اونو تو سر ما می‌کوبین." حالا قضیه ماست. تجربه، تنها فایده‌ای که داره اینه که آدم بتونه به خودش دلداری بده که یه چیزی یاد گرفته و دیگه توی این سوراخ نمی‌افته. اما سوراخای بعدی چی؟

حالا تو به من بگو که هستی. بگو که وجود داری. بگو که وقتی شب پا می‌شم و می‌بینم که توی تنهائی و تاریکی معلق موندم تو هستی. اه - forget it بازم زد به سرم. بازم خودمو ول کردم که کلافه بشم. می‌دونم تو این حالتا رو توی من دوست نداری. ازم می‌پرسی چته؟ می‌گم نمی‌دونم. می‌پرسی چی می‌خوای؟ می‌گم نمی‌دونم. اما این نمی‌دونم گفتنا شروع ندونستن نیست. شروع دونستن - من حالا می‌دونم. می‌دونم که همه چی از اون آب انبار شروع شده. از اون نقش که توی قاب تابلو اسپریمونده و زمان رو هم اسپریمونده کرده. این ظاهره که تغییر می‌کنه - پرده پرده روی هم می‌افته و تغییر می‌کنه. مثل موسیقی. حالا من این نوارای کهنه رو در می‌آرم و پیش روم می‌گذارم و یکی یکی به اونا گوش می‌دم. بچه که بودیم، یادت میاد؟ چه می‌دونم دوازده سیزده ساله که بودیم، نوترین و قشنگترین موسیقی‌ای که به شورمون می‌آورد ترانه‌های جیپسی بود و نغمه‌های روسی. چند سال بعد نوبت به old songs رسید. بعد ریچارد کلایدرمن. فرهاد و داریوش و بقیه هم که جای خود داشتن - شیش و هشت فرخزاد یادته؟ دور و بر انقلاب مرضیه و بنان و شجریان و سرودها جای خودشون رو پیدا کردن. موسیقی، موسیقی. سلیقه ماست که توی هر دوره تغییر می‌کنه. گاهی وقتام سلیقه جای خودش هست ولی اوضاع و احوال محیط روی اون یک پرده آویزون می‌کنه و یه نقشی روی اون پرده می‌کشه. یک نقش تازه - اوضاع که عوض بشه پرده‌ای روی پرده میاد. بعد یک روز می‌شینم و می‌بینم که یه حرکتی، صدائی، رنگی یا بوئی همه اون پرده‌ها رو به یک ثانیه کنار زده، یا یک روزن از کنار اونا باز کرده و آن نقشای زیری، نقشای اولی واسه چند لحظه خودشونو نشون میدن و تو پرواز می‌کنی به اون دوران - دستی برت می‌داره و به ده سال، پونزده سال، بیست سال پیش می‌بردت. به دنیای آشنائیا. اما تو دیگه غریبه‌ای. یک غریبه بین آشناها و غریبه‌ها. تو چطور اینا رو دووم میاری؟ چطور هر روز بلند می‌شی، کار می‌کنی، نفس می‌کشی، زندگی می‌کنی، شب می‌خوابی و باز دوباره؟ ها؟ من که فکر می‌کنم یک کم دیگه بهم فشار بیاد سخته می‌کنم. راستی، هوس کردم یک سگ بگیرم. چند روز پیش تلویزیون سگا و گربه هائی رو نشون می‌داد که منتظرن یک نفر adopt شون کنه، وگرنه سربه نیست می‌شن. یکی از سگا اونقدر cute بود، اگه بدونی! خلاصه هوس کردم adopt اش کنم. می‌آیی من و تو همدیگه رو adopt کنیم؟ نخند! برای چی می‌خندی؟ تو دیوونه‌ای! درسته که خیلی دوستت دارم. ولی دیوونه‌ای. I don't know. خب منم استقلال خودمو دوست دارم. من هم دیگه محاله که بیشتر از یک هفته بتونم با یک نفر هم‌خونه باشم. ولی مسئله اینه که دو نفر اگه نسبت به هم علاقه دارن، خیلی چیزاشونو با هم share می‌کنن - ولی کار من و تو شده اینکه گاهی با هم بگردیم، گاهی با

هم بخوابیم و بعدش من حرف بزنم و تو گوش بدی- خفه نشدی؟ اصلاً تو از زندگی چی می‌خوای؟
ها ؟ فکر می‌کنی حتماً و همیشه باید، چه می‌دونم، بگردی و یک چیزی رو پیدا کنی؟ OK.OK! می‌دونم-
تو با همین کارهایی که می‌کنی زنده‌ای - ولی من می‌دونم به چی زنده‌ام؟ به همین که هستم و آدمم-
لازم نیست آدم به چیزی بند باشم- لازم نیست آدم حتماً چیزی به یادگار بذاره تا زندگیش لذتبخش
باشه- می‌دونم حالا من از چه چیزایی لذت می‌برم؟ از نشستن، بلند شدن، بو کشیدن، بوسیدن، لمست
کردن یا دیدن و همه حسای کوچیک و بزرگ دیگه- اینا دلیل زنده بودن من- مگه نه اینکه به عنوان
آدم ماها ممکن بود پنج هزار سال پیش به دنیا می‌اومدیم؟ خوب آدما لابد اون وقتا توی جنگل راه
می‌رفتند و زنده بودن و از چیزای خیلی ساده و معمولی لذت می‌بردند- همین- منم این جور زنده‌ام-
خوب، حالا گیرم که تلاش و کوششی هم برای شکار، یا حفظ آتیش، یا امثال اون وجود داشته- یا مثلاً
بعضی از همون آدما هم دست به اختراعاتی زدن- خب، تو هم می‌تونی راه اون رو دنبال کنی- هر وقت
که خسته شدی، بیایی به سراغ من! اما، It wouldn't last long my love, it wouldn't! One day,
you look and you see I'm gone. That simple! حالا من و تو این‌جا می‌شینیم روبروی هم و با هم
حرف می‌زنیم و از اینکه با همیم، از اینکه یه ساعت پیش باهم خوابیدیم و حالا مزه تکلیفاً یا ودکا توی
گلو می‌خوردیم و گرمون می‌کنه خوشیم- زندگی که همش این نیست- هست؟ تو چی فکر
می‌کنی؟ آدم نباید به جایی بند باشه؟ آدم نباید مسیر خودشو بدونه؟ می‌شه هر روز فقط برای همون
روز زندگی کرد؟ نمی‌دونم- با این اوضاع، یعنی فکرشو بکن، Recession و وضع کار یک طرف، رابطه‌ها
یک طرف، قاطی بودن خودمونم یک طرف- یک دفعه، You look and you see you'r empty. You try
to find some thing to be filled with, but there is nothing out there
خودت برگردی- ببینی توی خودت چی پیدا می‌کنی - یا چنگ می‌اندازی به رابطه‌هایی که خودتم
نمی‌دونی توشون چی واقعیه و چی خیالی- You tell me- تو چقدر واقعی هستی ؟ ها؟ تو چقدر واقعی
هستی؟ تو خیال می‌کنی من چقدر واقعی هستم؟ اصلاً تو از من چی می‌دونی؟ تو به من Trust داری؟
Bull shit! خیال می‌کنی داری با من پر می‌شی؟ خیال می‌کنی من راست می‌گم؟ ببینم، تو دروغای منو
می‌فهمی، نه؟ تو می‌فهمی که من کجا دارم راست و دروغو به هم می‌بافم و تحویلت می‌دم- نه؟
می‌فهمی که کجا دارم خودمو می‌سپرم به دست رویاها و آرزوها. نه؟ تو همه اینا رو می‌فهمی. به من
بگو که می‌فهمی. چرا هیچ وقت نخواستی عمه رو ببینی؟ چرا هیچ وقت نخواستی ببرمت سر گور درنا؟
ها؟ شک کردی، نه؟ به وجودشون شک کردی؟ دیگه به چی شک کردی؟ تو منو می‌فهمی؟ I don't know
اونقدر چیزا هست که می‌خوام بهت بگم، ولی نمی‌تونم- باید لخت بشم، تو بیای وسط پاهام دراز
بکشی، پاهامو دور کمرت حلقه کنم و تو به صورتم نگاه کنی- من به صورتت نگاه کنم- با دستام
دوطرف صورتتو بگیرم و بعد بگم- تو از من چی می‌دونی؟ از ما چی می‌دونی؟ آخ- تو هیچی نمی‌دونی-
تو گوش می‌کنی ولی نمیشنفی. تو می‌نویسی، ولی لمس نمی‌کنی. همه چیزهایی که از من شنیدی
فراموش کن- اینا رو بگیر، مثل آینه، بکوب به زمین- هزار پاره می‌شه- هزار هزار پاره از این قصه‌ها
توی دل من هست، توی دل ما هست، ولی به کسی نمی‌گیمشون. اگه بگیم خیال می‌کنیم لخت شدیم.
تازه، کی می‌فهمه؟ وقتی که هنوزم انگار توی سی سال پیش داریم زندگی می‌کنیم، خیال می‌کنی کی
می‌فهمه؟ کی باور می‌کنه؟ تو از اینا چی می‌دونی؟ تو می‌بینی و به من گوش می‌دی و بعد می‌نویسی-

می‌نویسی که چی بشه؟ بمونه؟ OK! بنویس - بنویس تا بمونه. من دیگه فقط می‌خوام فراموش کنم. همین. فراموش کنم. تو بنویس. ولی پیش از اون که بنویسی، باورش کن—

۵- کافه رنسانس

نویسنده گفت:

_ خوب بله. گیرم فقط برای ستاره. چه اشکالی دارد؟

گفتم: اشکالی ندارد. ما همه دوست داریم از آرزوها و امیدها حرف بزنیم. از بی‌مهری روزگار گله کنیم و توانائی‌ها مان را به رخ بکشیم یا با توصیف بدبختی‌ها مان دل دیگران را به درد بیاوریم. دوست داریم از ما تعریف کنند یا خودمان تعریف کنیم و یکی دیگر تأییدش کند. ستاره تو هم یکی مثل بقیه.

نویسنده عصبانی شد. طبیعی هم بود. هم تا خرخره خورده بود و مست بود و هم من ظاهراً به یکتائی ستاره‌اش توهین کرده بودم. مشتتش را روی میز کوبید و درست روبروی صورتم داد زد:

_ تو از ستاره چی می‌دانی؟

گفتم: هر چی که تو بدانی!

ناگهان مکث کرد. گرچه مست بود، ولی با این همه احساس کرد چیزی سر جای خودش نیست. چند لحظه ساکت ماند. سعی کرد به یاد بیاورد که قبلاً کی و کجا در آن باره با مخاطبش که من باشم حرف زده‌است. بعد آرام پرسید:

_ تو از کجا می‌دانی؟

تیر به هدف خورده بود. دیگر داشتم نزدیک می‌شدم. داشتم به روشنی نزدیک می‌شدم. چقدر دویده بودم؟ چقدر منتظر مانده بودم؟ چقدر زندگی‌م را به قبل و بعد واقعه‌ای یا حادثه‌ای تقسیم کرده بودم؟ تا کجای جهان به دنبال قطعه‌های گم شده این پازل رفته بودم؟ دیگر وقتش رسیده بود که او هم مرا بشناسد. لیخندی زدم و استکانش را پر کردم. آرام گفتم:

_ من می‌دانم. تو می‌خواهی باورت کنند. در این شکی نیست. من این را با ذره ذره وجودم حس

می‌کنم. ستاره می‌گفت اول باور کن، بعد بنویس. من می‌نویسم تا باور کنم.

دیگر مست مست بود. می‌دانستم که تمام کافه و من و آن قصه‌ها دور سرش می‌چرخند و همه چیز انگار از زمین کنده می‌شود و به فضا می‌رود. زیر چشمانش چین افتاد و با کف دست پیشانیش را فشار داد. بعد زیر لب پرسید:

_ ستاره؟

گفتم:

_ آها. برایم بگو، تو چرا از حرفهای ستاره یادداشت برداشتی؟

دوباره مکثی کرد و پرسید:

ستاره؟ کدام ستاره؟

_ همان که قرار است قصه‌اش را بنویسیم.

همین جا بود که دستش را روی دستم گذاشت و سرش را روی میز و دیدم که شانه‌هایش تکان خوردند. هق هقی کرد و بعد آرام شد و خواب رفت. گذاشتم تا بخوابد. خوابش کردم. خوابش کردم تا خواب ستاره را ببیند و شانتال و گل‌بهار و گوهر و رباب و خانمجان، و بعد هم اختر و الدوز و درنا را به خوابش آوردم. بالهایش را که باز کرد تا دنبال آن همه رویا پرواز کند و بالا برود و اوج بگیرد بعد آن بالا، درست زیر ابرها بایستد و شناور همه چیز را زیر بال‌ش نگاه کند، برخاستم. پوشه‌اش را برداشتم و از بار بیرون رفتم.

۶- خواب‌های ناک

سال‌ها گذشته از وقتی که تنها شده‌ام. ولی هنوز هم یک طرف تخت می‌خوابم. این گوشه تخت مال من است. طرف دیگرش خالی است. هیچ وقت وسط تخت نمی‌خوابم. مگر وقتی که خیلی مست باشم یا کسی کنارم خوابیده باشد و دوتایی وسط تخت به هم بچسبیم. یا مثل حالا. وسط تخت دراز می‌کشم. آرام و بی دغدغه. به چی فکر می‌کنم؟ ذهنم خالی است. نه. خالی نیست. مثل رودی است که به آرامی می‌گذرد و همه چیز را می‌بیند و مرور می‌کند و هیچ جا نمی‌ایستد. تنم آرام است. انگار که بر آب شناور باشد. شناور. نه آن‌چنان که فرو رود. نه فرو نمی‌رود. بر سطح می‌ماند.

دیگر نمی‌ترسم. می‌شناسمش. دیگر از من جدا نیست. همین‌جاست. همین‌جا. با من. چسبیده به من. در من. حالا دیگر می‌دانم. معنی خواب‌هایم را می‌دانم. حالا مدتها از روزی که با او آشنا شدم می‌گذرد. البته پیش از آنکه آن روز بیاید و ناگهان سلام کند و روبرویم بنشیند و به خیال خودش سر صحبت را باز کند، بارها دیده بودمش. خیال می‌کرد من نمی‌بینم. ولی تقریباً هر روز چند دقیقه بعد از آنکه من پایم به کافه می‌رسید او هم پیداش می‌شد و بی‌سر و صدا به گوشه‌ای می‌رفت و می‌نشست و مرا می‌پایید. اوایل نمی‌فهمیدم که حواسش به من است. ولی گاهی همانطور که سرم روی دفترم بود و می‌نوشتم سنگینی نگاهش را روی گردنم، روی دستم و حتی روی کلمات حس می‌کردم. عرق سردی روی پیشانی‌م می‌نشست و تمرکز را از دست می‌دادم. چکار به کار من داشت؟ خیال می‌کرد نمی‌فهمم. حتی چند بار خواستم قلم را زمین بگذارم و بروم سر میز و بپرسم که چرا مثل سایه تعقیبم می‌کند؟ ولی نکردم. گاهی هم حسابی کلافه می‌شدم و رشته افکار از دستم در می‌رفت. پوشه‌ام را می‌بستم و اسکناسی روی میز می‌انداختم و می‌رفتم. در خیابان دزدانه پشت سرم را نگاه می‌کردم تا بینم دنبال می‌آید یا نه. ولی هیچوقت درست متوجه نشده‌م. خودش را ندیده‌م. ولی سنگینی نگاهش همیشه پشت سرم بود. از او می‌ترسیدم؟

چشمهای نافذی داشت. با صورت استخوانی، به کسی می‌مانست که تازه از یک بیماری طولانی برخاسته باشد. بعد از مدتی متوجه شدم که او هم اغلب قلم و دفتری با خود دارد و گاهی پس از نگاههای طولانی‌ش به من، چیزهایی می‌نویسد. هوس دیدن نوشته‌هایش مثل خوره به جانم افتاده بود. حاضر بودم نصف عمرم را بدهم تا بدانم کیست و چی می‌نویسد و از اینها مهمتر، به من چکار دارد.

چرا او اینقدر برایم مهم شده بود؟ خلوتم را به هم می‌زد. تنهائیم را می‌شکست و وارد حریمم می‌شد. نگاهش انگار از کاسه سرم می‌گذشت و ذهنم را می‌کاوید. حس می‌کردم همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد. نمی‌شد چیزی را از او پنهان کرد.

بعد با خودم نقشه‌ای کشیدم. به خودم گفتم من باید بتوانم از ته و توی کارش سر در بیاورم. یک روز که طبق معمول از بار بیرون رفتم، به طرف دیگر خیابان دویدم و خودم را پشت ستونی پنهان کردم و منتظر شدم. چند دقیقه بعد او هم بیرون آمد و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد. لابد دنبال من می‌گشت. بعد به آسمان نگاه کرد، سیگاری آتش زد و ایستاد. تعجب کردم. مگر نمی‌خواست بگردد و من را پیدا کند؟ ولی ایستاد و پشت به دیوار داد و سیگارش را کشید. شاید من اشتباه کرده بودم. شاید او اصلاً کاری به کار من نداشت. ولی نه. چیز آشنایی در او بود که باعث می‌شد مطمئن شوم در جایی که نمی‌دانستم کجاست به من مربوط می‌شود. نزدیک بود حوصله‌ام سر برود و از پشت ستون بیرون بیایم و راه خودم را بگیرم و بروم که سیگارش را زیر پا له کرد و به راه افتاد. آنوقت من هم دنبالش رفتم و تعقیبش کردم. اول سرش را پائین انداخته بود و پیش پایش را نگاه می‌کرد. بعد کم کم سر بلند کرد. همانطور که می‌رفت به همه چیز با دقت نگاه می‌کرد. من هم سعی می‌کردم به هر چه او نگاه می‌کرد نگاه کنم. عجیب بود. انگار بار اول بود که می‌دیدمشان. سطح خیابان، درختها، شمشادهای کوتاه و بلند، دیوارها، خانه‌ها، تابلوها... بعد او دوباره ایستاد و سیگاری آتش زد. من هم خودم را به پشت درختی کشاندم و صبر کردم تا راه بیفتد. چقدر راه رفت. از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذشتیم و به همه چیز نگاه می‌کردیم. گذر زمان را نمی‌فهمیدم. به جاهایی رفتیم که من هیچ وقت پایم به آن جاها نرسیده بود. ولی انگار می‌شناختمشان. هیچ جا غریبه نبود. بود و نبود. هر جا و هر چیز انگار مرا به یاد جای دیگری می‌انداخت. شاید هم طبیعی بود. مگر نه اینکه ما با خاطراتمان زنده‌ایم؟ همیشه در ته هر چیزی، گوشه‌ای یا نقطه‌ای هست که ما را به یاد چیز دیگری می‌اندازد. چیزی که گاه به یاد آدم هم نمی‌آید که کجا و کی آنرا دیده. فقط می‌دانی که بوده. بعضی وقتها هم یادت می‌آید. در گوشه‌ای از غرب "تورنتو"، خیابانی هست و پلی برای عبور قطار که مرا به یاد خیابانی در "برلین" می‌اندازد. میدانچه‌ای در "ماینز" مرا به یاد میدانی در "پراگ" می‌انداخت. خیابان "پرنس آرتور" در مونترآل شباهت غریبی به خیابانی در "رم" دارد. در "ونکوور" دریا را از همان منظره دیده‌ام که روزی در "کُیک سیتی" به دریا نگریسته بودم. استخرهای باغ تیوولی در اطراف رم، هفت‌حوض نارمک را در من زنده می‌کرد. لبها، بناگوش و گونه‌های ژانت، مرا به یاد گوهر می‌اندازد. وقتی که پسر بچه‌ای بیش نبوده، گوهر ساکن کوچه ما بود و بعد، دیگر نبود. از کوچک و بزرگ عاشقش بودیم و او، مثل فرشته‌ای با ما همه بگو بخندی مهربان و زنده داشت. نفهمیدم کجا رفت یا چی به روزش آمد. کوچکتر از آن بودم که بفهمم. عروس نباید شده باشد. هیچ جشنی را در آن سال‌ها در محله به یاد نمی‌آورم.

آن وقتها محله ما یک حمام داشت که صبح‌ها مردانه بود و عصرها زنانه. من تا پنج شش ساله بودم با مادرم به حمام می‌رفتم و گاهی در مسیر حمام گوهر را هم می‌دیدیم که می‌رفت، یا برمی‌گشت. با صورت گل انداخته و روسری خیس و یک جفت پرستوی بی‌آرام در چشمها - با مادرم که به سلام و تعارف می‌ایستادند، بوی تنش در هوا پخش می‌شد و من دلم می‌خواست بروم و خودم را لای چادرش

گم کنم. بغلش کنم و سرم را روی دلش بگذارم و او دستش را روی سرم بکشد و با چشمهای پرخنده‌اش نگاهم کند.

بعد، او دیگر نبود و ما در کوچه‌ها به دنبال توپ می‌دویدیم و به کفترهای جلد اسماعیل خیره می‌ماندیم که می‌پریدند و در هوا معلق می‌زدند و برمی‌گشتند. گوهر هیچ وقت برنگشت. با ژانت از گوهر حرف زده بودم. همان اولین شبی که به خانه‌ام آمد. بعد از آن‌که با هم خوابیدیم، همان‌طور دراز کشیده سیگاری روشن کردیم و با هم کشیدیم و کلی حرف زدیم. همانجا برایش تعریف کردم. خندید. پرسید موهاش چه رنگی بوده. گفتم سیاه. پرسید:

_ پس چه جوری از من یاد او می‌افتی؟
گفتم: نمی‌دانم.

و نمی‌دانستم. بعد دیگر حرفش را نزدیم. فکر کردم شاید خوشش نیاید و دلش بخواهد از او فقط یاد خودش بیفتم. آن شب اصلاً نخوابیدیم. تا صبح حرف زدیم و سپیده که زد، هر دو تقریباً با همه زیر و بالای زندگی هم آشنا شده بودیم. حتی رفتم و پوشه نوشته‌هایم را آوردم و نشانش دادم. وقتی که پوشه را از طرف راست باز کردم باز خندید و اعتراف کرد که هر بار در کافه مرا می‌دیده که از راست به چپ می‌نویسم خنده‌اش می‌گرفته. من هم گفتم که از خنده‌اش خیلی خوشم می‌آمده و به عشق همان خنده‌ها برایش انعام می‌گذاشته‌ام. بعد پرسید که آیا می‌فهمیده‌ام که به من و نوشتنم می‌خندیده؟ گفتم نه. و او باز خندید. پرسید که چی می‌نویسم. من هم به شوخی گفتم که داستان کافه و آن یارو، آن مشتری که هر روز بعد از من می‌آید و آن گوشه می‌نشیند و مرا می‌پایید. پرسید:

_ جدی می‌گی؟

گفتم: آره. زندگی عجیبی داره.

پرسید: تو از کجا می‌دونی؟

گفتم: می‌شناسمش. خیال می‌کنه من نمی‌دونم. ولی می‌دونم! تعقیبش کرده‌ام.

دوباره گفت: جدی می‌گی؟ تو دیوونه‌ای. طرف می‌تونه ازت شکایت کنه.

گفتم: سخت بگیر. او بیشتر از من دلش می‌خواد ما به هم نزدیک بشیم.

باز پرسید: تو از کجا می‌دونی؟

می‌دانستم. از چشمهایش معلوم بود. از نوشتنش معلوم بود. از نگاهش که می‌نشست پشت گردنم، پشت دستم و روی نوشته‌هایم معلوم بود. برای همین هم تصمیم گرفتم سر از کارش در بیاورم. انگار اگر می‌توانستم به او نزدیک شوم، می‌توانستم به سرنوشت خودم پی ببرم. شاید او هم در پی همین بود. شاید او هم فهمید. شاید برای همین بود که آن روز آنقدر بی‌هوا در خیابانهای شهر راه رفت و مرا هم با خودش گرداند و بعد در تاریکی ولم کرد. شاید هم در دلش می‌خندید و می‌گفت: "خوب طرف را سر کار گذاشته‌ام." نصف شهر را دور زد و بعد من ناگهان به خود آمدم و دیدم شب از نیمه هم گذشته و ما دوباره رسیده‌ایم به کوچه پس کوچه‌های اطراف همان کافه. خستگی داشت از پا می‌انداختم ولی قصد نداختمم و بدهم و ولش کنم. باید می‌فهمیدم کجا زندگی می‌کند و کار و کاسبیش چیست. بعد دیدم که به خانه ای نزدیک شد. از در نیمه باز نرده‌های حیاط گذشت و کنار درخت تنومندی که درست روبروی تنها پنجره روی دیوار خانه سبز شده بود ایستاد. من هم ایستادم. بعد دیدم که آرام کنار درخت روی زمین نشست و دستش را به پوست درخت کشید و زیر لب چیزی

گفت. یکی دو قدم جلوتر رفتم تا بلکه بشنوم چی می‌گوید. ناگهان سرش را برگرداند و به طرف من نگاه کرد. نمی‌دانم در آن تاریکی مرا دید و شناخت یا نه. ولی ترسیدم و برگشتم و دوان دوان از آنجا دور شدم. می‌دویدم. بی‌آنکه بدانم چرا و تا کجا. به خیابان اصلی که رسیدم و خودم را در پناه چراغها و ماشینها و مردم احساس کردم ایستادم و نفس تازه کردم. به پشت سرم نگاه کردم. نیامده بود. بعد از خودم خنده‌ام گرفت. چرا ترسیده بودم؟ از چی گریخته بودم؟ چشمهایش و آن برق آشنا که در آنها بود مرا می‌ترساند. ولی من مثل احمقها فقط به در و دیوار نگاه کرده بودم و دنبالش رفته بودم. بعد، از تنهایی خودم هم ترسیدم. باید می‌رفتم و ژانت را پیدا می‌کردم. نه. باید می‌رفتم و می‌نوشتم. باید تمام چیزهایی را که دیده بودم می‌نوشتم. اگر سرش را بلند نکرده بود یا اگر مطمئن بودم مرا ندیده، مثلاً توانسته بودم پشت درختی یا ستونی یا دیواری پنهان بمانم، ولش نمی‌کردم تا از ته و توی کارش سر در بیاورم. باید می‌شناختمش. ولی سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. در آن تاریکی فکر کردم که حتماً دارد پوزخند می‌زند.

خانه‌ام همان دور و برها بود. خسته و کوفته دوباره راه افتادم و دوسه کوچه فاصله کافه و خانه‌ام را پشت سر گذاشتم تا بلکه بتوانم بعد از آن روز عجیب خسته کننده بالاخره در میان دیوارهای اتاقم پناه بگیرم و آرام شوم. مدتها بود که آرام و قرار نداشتم و تنها در این اواخر گه‌گاه در کنار ژانت خودم را ول می‌کردم و باز باورم می‌شد که هنوز می‌شود به چیزی در این دنیا آویزان شد یا متصل ماند.

به ژانت سپرده بودم دقت کند ببیند او وقتی که آن گوشه می‌نشیند، غیر از پائیدن من چه کار دیگری می‌کند. گفت که پوشه‌هایی دارد و گه‌گاه چیزهایی می‌نویسد به خط من که ژانت از دیدن آنها هم مثل نوشته‌های من خنده‌اش می‌گیرد. چی ممکن بود بنویسد؟ باید سر از کارش در می‌آوردم. می‌نشست آن گوشه و عین خودم تکلیلا و آجگو سفارش می‌داد و زیر چشمی مرا می‌پائید و گاهی هم به خیابان و عبور و مرور مردم چشم می‌دوخت. ومن، تشنه آنکه بدانم به چی فکر می‌کند یا چی می‌نویسد. این کنجکاوای از کجا سر چشمه می‌گرفت؟ خودش کنجکاو کرده بود. تعقیب آن شب به جایی نرسید. ولی البته بعد قضیه فرق کرد. وقتی که بالاخره او دل به دریا زد و سر میزم آمد و سر صحبت را باز کرد شناختمش. ولی آن شب هنوز می‌ترسیدم. ترسم وقتی ریخت که ماجرا را برای ژانت تعریف کردم و بعد هم نوشتمش.

آغوش ژانت آرامم می‌کرد. دستم را می‌گرفت و از گرداب بیرونم می‌کشید و نفس به نفسم می‌داد و آنوقت پس از آن همه سال باز می‌توانستم حس کنم زنده‌ام و قادرم لذت ببرم یا لذت ببخشم. پرده‌های تاریکی و مه کنار می‌رفت و پایم را باز روی زمین حس می‌کردم. برای همین هم بود که وقتی به دور و بر خانه‌ام رسیدم و ناگهان چشمم به هیکل سیاه کسی افتاد که در تاریکی کنار درخت روی خاک نشسته بود باز ترسیدم و گریختم تا به ژانت پناه ببرم. با همه توانم دویدم تا پیش از تعطیلی کافه به آنجا برسم. کنار در ایستادم تا ژانت کارش را تمام کرد و بیرون آمد. هنوز نمی‌توانستم درست نفس بکشم. قلبم تند می‌زد و تنم می‌لرزید.

خیابان تاریک بود. ژانت که از در کافه بیرون آمد، اول ندیدمش. فکر کردم یکی از آن مشتری‌های مست آخر شب است که یقه‌ام را خواهد چسبید تا حرافی کند. آرزو کردم که بگذرد و مرا نبیند. ولی ژانت بود و مرا دید و خشکش زد. برگشتم و نگاهش کردم و دیدم که زانوهایش لرزیدند و مجبور

شد دستش را به درخت بگیرد تا نیفتد. من هم به دیوار چسبیده بودم و می‌لرزیدم. چشم های ژانت زود به تاریکی عادت کرد. آنوقت سرش را جلو آورد و ناباور پرسید:

_ توئی؟ اینجا چکار می‌کنی؟ نصفه عمرم کردی!

خودم را از دیوار کندم و به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم و او هم نگران و متعجب مرا در بغلش فشرد. بعد، هردو ترسیده سر بلند کردیم و به تاریکی خیابان و هیکل سیاه خانه ها نگاه کردیم. بعد از چند لحظه ژانت مرا از خودش آرام جدا کرد و پرسید:

_ چیه، چی‌شده، اتفاقی افتاده؟

دستهایش را محکم بین دستهایم گرفتم و گفتم:

_ گوهر!

گفت: چی؟

گفتم: بامن می‌آیی؟ خواهش می‌کنم. بهت احتیاج دارم. می‌آیی؟

و آمد. چقدر به او نیاز داشتم. چه خوب که پیدایش کرده بودم. چه خوب که با من بود. تمام آن سالها، فقط گریخته بودم یا کوشیده بودم بگریزم و گریزی نبود. نامه‌ها و عکسها را پهن می‌کردم دور خودم و می‌کوشیدم چیزی را که گم شده بود پیدا کنم و به آن آویزان شوم. ولی مگر همین بس نبود که آن حلقه مفقوده پیدا شود؟ با ژانت به خانه‌ام رفتیم. وارد خانه که شدیم در را آرام بست و بغلم کرد. سرم را روی سینه‌اش فشرد. خواستم چیزی بگویم. انگشتش را روی لبهایم گذاشت. نگذاشت چراغ را روشن کنم. در تاریکی لبهایم را بوسید و لباسهایم را از تنم در آورد. چشمهایم را بسته بودم و خودم را مثل کودکی به دست او سپرده بودم. خودش هم لخت شد و دستم را گرفت و به حمام برد و در وان نشاند و بعد جریان آب ولرم بود که بر سر و تنم می‌بارید. آرام شدم. همدیگر را شستیم و بوسیدیم و بوئیدیم و بعد هم همانطور با تن خیس به تختخواب پناه بردیم. خسته کنارش دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. همه جا تاریک و ساکت بود و تنها صدای نفس های منظم ژانت به گوش می‌رسید. بعد در نور آبی ماه به تابلویی که روبروی تخت به دیوار آویزان کرده بودم چشم دوختم. روی آب دراز کشیده بود. انگار که بر تشکی از ابر یا پر. همانطور که نگاهش می‌کردم ناگهان حس کردم آب آرام موج برمی‌دارد و او را تکان می‌دهد. یک لحظه خشکم زد و بعد از جا جستم و چراغ رومیزی کنار تخت را روشن کردم. به طرف دیگر تخت برگشتم که ژانت را بیدار کنم ولی او کنارم نبود. کجا ممکن بود رفته باشد؟ کی؟ به دور و برم نگاه کردم. در اتاق باز بود. من معمولاً شبها در اتاق را می‌بندم. مخصوصاً وقتی که با کسی باشم. بخاطر گربه. می‌آید تو و می‌خواهد روی تخت کنار آدم بخوابد و دست و پایت را لیس بزند و تا صبح خُر خُر کند. پس در چرا باز مانده بود؟ حالا که در باز است پس گربه‌ام کجاست؟

_ ژانت!

صدایش زدم. جوابی نبود. از روی تخت پائین آمدم. پیراهن و شلواری تنم کردم و همان‌طور که صدایش می‌زدم به حال رفتم. نسیم خنکی از جایی می‌وزید و پرده‌ها را تکان می‌داد. نگاه کردم و دیدم که لای در باز است. بیرون رفتم و ژانت را دیدم که کنار درخت ایستاده بود.

_ ژانت!

انگار ترسیدم. به طرف من برگشت و وحشتزده نگاهم کرد. پرسیدم: چی شده؟ اینجا چکار می‌کنی؟

ساکت نگاهم کرد و بعد رو گرداند و رفت و از حیاط جلو خانه هم بیرون رفت و در کوچه شروع کرد به دوییدن. باز صدایش زدم:

_ هی! ژانت! کجا میری؟ هی!

و راه افتادم که دنبالش بروم که چیزی توی دست و پایم پیچید و کنترل خودم را از دست دادم و افتادم و پیشانیم محکم به زمین خورد. سرم صدا کرد. قلبم توی سرم می‌زد. بوم. بوم. بوم. اول گرم شدم و موج داغی از تمام تنم گذشت. بعد حس کردم سرد می‌شوم. باد می‌آمد. نه. باد نبود. از آن بادها که درخت‌ها را تکان می‌دهد و همه چیز را می‌خواهد از جا بکند و با خودش ببرد. نه، نسیم هم نبود. بود؟ در باد حرکت هست. این یک جور سرمای ساکن بود. مثل مه که با صبر و تأنی از آسمان پائین بیاید و روی تن خاک پهن شود. بچسبد. سردم شد. تکانی به خودم دادم و به پشت خوابیدم. آسمان چقدر نزدیک بود. و ستاره‌ها. آسمان تورتو را هیچ وقت اینقدر پر ستاره ندیده بودم. ستاره. حالا ستاره کجاست؟

دیگر یادم نیست که چطور با هم آشنا شدیم. فرقی هم می‌کند؟ فرض کن در یک بار، یا یک جلسه، یا مهمانی، یا دانشگاه، کلاس درس، کتابخانه، دیسکو، رستوران، تظاهرات، شب شعر، در هواپیما، یا اصلاً همین جوری. مثل دو تا آدم که در خیابان به هم بر می‌خورند و یک لحظه نگاهشان به هم گره می‌خورد و بعد ساکت از کنار هم رد می‌شوند. اما همان یک لحظه هزار تصویر، هزار دنیا، هزار خاطره را به هم گره می‌زند و در هم می‌پیچاند و می‌جوشد و بعد سر ریز می‌شود.

چه فرقی می‌کند؟ فرض کن بعد از خواندن قصه‌ای در یک محفل کسی به تو نزدیک شود، دست بدهد و بگوید:

_ سلام. اسم من ستاره است. دوست دارین قصه‌های منم بشنویین؟

یا فرض کن در کتابخانه کالج یکدیگر را ببینید و به او بگویین:

_ سلام. شما ایرانی هستین؟

و او بگوید:

_ بله. از کجا فهمیدین؟ لهجه دارم؟

_ نه. از چشمانتون. نگاه ایرانی‌ها جور خاصیه. آدم تشخیص می‌ده.

یا فرض کن در یک حراجی تابلو کهنه‌ای را ببینی، مبهوت شوی، آن را بخری و به خانه بیاوری و روی دیوار آویزانش کنی، بعد بنشین و به آن چشم بدوزی:

" زنی با پیراهن سپید حریر، دراز کشیده بر آب، انگار که بر تشکی از ابر یا پر، موهای بافته خیسش دور پستانها حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتهای دست راستش، و برگهای ریز سبز و زرد جابه‌جا روی حریر لباسش، با شکمی به قدر بالش نوزاد برجسته..."

آنوقت، یک شب او برخیزد و از قاب بیرون بیاید، پیش رویت بنشیند و بگوید:

_ مرا نمی‌شناسی؟ من ذات زیستنم. من دورترین خاطره جهانم، و تو کودک منی. کودکان دیگری هم دارم که هنوز نزائیده‌ام. من محبوس این لحظه‌ام. محبوس این قاب. محبوس این نطفه که جانمایه همه خاطره‌ها و خوابهاست. قلمت را بردار، مرا بنویس، مرا تصویر کن، تکثیر کن ...

و تو برخیزی، چراغ رومیزی کنار تخت را روشن کنی، سراسیمه قلم و کاغذی پیدا کنی ولی او ناگهان بگریزد. مثل خوابی که با تمام جزئیاتش به سراغت آمده باشد و چشم که باز کنی، ناگهان ببینی که

دیگر نیست. در سایه‌ها گم شود و تو بمانی و افسوسی که تنت را سرد می‌کند. آنوقت هر اس می‌آید:

چگونه پیش بروم؟ چگونه بنویسم؟ چگونه کشف کنم؟ چگونه اثبات کنم؟ دیگر اصلاً چه اهمیتی دارد؟ چه کسی می‌خواند؟ زبان مرا دیگر چه کسی می‌داند؟ از عمر ما چقدر باقی است؟ بیست، سی، چهل سال؟ کفایت خواهد کرد؟ برای کشف آن حلقه مفقوده که خانه‌مان را سیاه کرده، برای کشف و تصویر کردنش کفایت خواهد کرد؟ برای دیدن و باور کردنش چی؟ تکه پاره‌های عمر ما مثل تخته پاره‌های زورق درهم شکسته‌ای روی دریا پخش می‌شود و در هم می‌چرخد و ما در این دریا غوطه می‌خوریم. چگونه می‌شود این تکه پاره‌ها را جمع کرد، یا این مشت مروارید را که بر خاک ریخته یافت، از تاریکی درآورد، کنار هم نهاد و نخ باریک از میانشان گذراند تا آن شکل واحد، آن مجموع، آن ریشه را باز یابد؟ آن خط را که از دور دستها می‌آید و از لابلای نفسها و سایه‌ها می‌گذرد و همه جا هست و نیست. نمی‌بینیمش. نمی‌خواهیم ببینیمش...

می‌خواستیم ببینیمش. چشمهایم را بستم و خودم را روی خاک ول کردم. چقدر گذشت؟ بعد حس کردم پیشانیم باز داغ می‌شود. چشمهایم را باز کردم. ژانت را دیدم که کنارم نشسته بود و دستش را روی پیشانیم گذاشته بود. نگاهش کردم. لبخند زد. من هم لبخند زدم و آرام پرسیدم:

_ کجا رفتی؟

انگشتش را به نشانه سکوت روی بینیش گذاشت و بعد کوشید از جا بلندم کند. تکانی خوردم و کنارش نشستم. دستم را گرفت و بلندم کرد و با هم به داخل خانه رفتیم. مرا دنبال خودش به اتاق خواب کشاند و روی لبه تخت نشاند و خودش هم روی زمین نشست و سرش را روی زانوهایم گذاشت. موهایش را نوازش کردم و بعد یاد تابلو افتادم. سر بلند کردم و نگاهش کردم. چشمهایم باز بود. ولی به ما نگاه نمی‌کرد. به بالا نگاه می‌کرد. به حلقه روشنی که از آن انگار نور به روی او می‌تابید. بعد صدای نفسهای ژانت را شنیدم و هق هق آرام گریه‌اش را. نگاهش کردم، سرش را ناز کردم و پرسیدم:

_ کجا رفته بودی؟

سرش را بلند کرد و پرسید:

_ من؟ من کجا رفته بودم؟ تو رفته بودی.

_ من؟

_ ها. خیلی ترسیدم. از سرما بیدار شدم. دیدم نیستی. دنبالت گشتم. در باز بود. دیدم جلو خانه روی زمین ولو شده‌ای. پیشونیت یک کم زخم شده. نگرانت شدم. هوا شبا سرد می‌شه. برای چی بیرون رفته بودی؟ حالت بد شده بود؟

همانطور ساکت نگاهش می‌کردم. زانوهایم را بغل کرده بود و سرش را بلند کرده بود و با چشمهای آبییش نگاهم می‌کرد. مانده بودم که چی بگویم. باز سرم به طرف تابلو چرخید و نگاهم روی آن ثابت ماند.

_ از من خسته شده‌ای؟

باز نگاهش کردم.

_ دیگه دوستم نداری، ها؟

چشمهایش را دوست داشتم. لبهایش را و دو تا دندان جلویش را که مثل خرگوش بیرون می‌ماند و لبها را از هم باز نگه می‌داشت و تبسمی شهوانی روی آنها می‌نشاند.

_ دلت هوای اون زنه رو کرده؟ اونی که وقتی بچه بودی می‌شناختیش؟ یا اون یکی، دوست دخترت، یا زن سابقت؟ ها؟

سرش را با دستهایم گرفتم و خم شدم و لبهایم را به پوست داغ پیشانی‌اش چسباندم و بعد رهایش کردم. چشمهایش را که بسته بود باز کرد و نگاهم کرد. بعد آرام گفت:

_ نمی‌خواه هیچی بگی. من می‌دونم. می‌فهمم. من مردا رو می‌شناسم. تو که اولین مردی نیستی که باهاش بودم. من می‌دونم. سعی نکن چیزی رو پنهون کنی. مردا وقتی پیشونی آدمو می‌بوسن که یا نمی‌تونن، یعنی جرأتشو ندارن، یا دلشون نمی‌خواه لبتو ببوسن. چارده سالم که بود، توی کُپک سیتی اولین بار یک همکلاسم رو بوسیدم. هفته بعدش با هم خوابیدیم. توی ماشین. بلد نبود چیکار کنه. منم بلد نبودم. ولی یاد گرفتیم. دوست پسر بعدیم سرخپوست بود. همیشه منو می‌برد بیرون شهر و توی هوای آزاد رو زمین با هم عشقبازی می‌کردیم. دوست داشت من رو باشم. می‌گفت دوست داره وقتی باهام می‌خوابه ستاره‌ها رو نگاه کنه. بعدش تو کالج با جری آشنا شدم. ولی نه. پدرو قبل از اون بود. فقط دو ماه با هم دوست بودیم. کلمبیایی بود. دیپورتش کردن. با پدرش. اینا رو چرا دارم به تو می‌گم؟ واسه اینکه پیشونیمو بوسیدی. آخ. یکدفعه آدمو ورمی‌داری و می‌بری به یک دنیای دیگه. خیلی وقت بود که از اون روزا جدا شده بودم. پدرو حالا چکار می‌کنه؟ روز آخری که دیدمش، پیش از اونکه بره، یعنی درست موقع خداحافظی بازو هامو گرفت و توی چشمام نگاه کرد و بعد پیشونیمو بوسید. حالم گرفته شد. ماتم برد. بعد من لبامو بردم جلو و خواستم ببوسمش ولی نگذاشت. چشماش قرمز شده بود و نمی‌گذاشت ببوسمش. بعد بهم گفت که می‌خواسته رابطه‌مون رو از اون حالتی که داشت، چه می‌دونم، ما اسمش رو می‌گذاشتیم عشق، دربیاره که دیگه حسرتشو نکشیم. فرار کرد به آمریکا. نمی‌خواست برگردن کلمبیا.

دیگه اینکارو با من نکن. اگه تموم شده بگو. فقط بگو. من می‌فهمم. بچه که نیستم. می‌دونم من چرا ازت خوشم میاد؟ برای اینکه فقط مثل خودت هستی. منو یاد هیچ کس دیگه نمی‌اندازی. از همه شون فرار کردم. از همه شون حالم به هم می‌خوره. دیگه نمی‌خوام بهشون فکر کنم. تو منو می‌بری توی یک دنیای دیگه. اون روزای اول، وقتی تازه دیده بودمت، فکر می‌کردم خیلی چیزا از اونور دنیا می‌دونم. روز اول که با هم حرف زدیم یادته؟ ازت راجع به شتر و شنهای بیابون و مسجد و اینجور چیزا پرسیدم و اینکه چه جوری سرمای تورنتو رو تحمل می‌کنی. اولش اخم کردی. بعد خندیدی و گفتمی زمستونای شهر تو توی کشورت سردتره. شتر هم به عمرت ندیدی. خوب من از کجا می‌دونستم؟ ازت معذرت خواستم. تو هم خندیدی و گفتمی باید یک روز به خونهت بیام تا بهم عکسای خونوادگیتو نشون بدی. یادت هست؟ ولی بعدش که خونهت اومدم برام از یه چیزای دیگه حرف زدی. خوب من هیچ وقت اهل سیاست نبودم. تو هم اینو خوب می‌دونی. ولی می‌گذاشتم تو خودتو خالی کنی و از آرزوهات، از آرمان‌هات یا نظراتت حرف بزنی. شاید من اشتباه می‌کنم. شایدم یک چیزهایی از پدرو توی تو هست که منو بطرف خودش می‌کشونه. پدرو اولین مردی بود که واقعاً دوستش داشتم. ولی نمودن. رفت. تقصیر خودشم نبود. دیپورت شد. باورش نکردن. شاید اگه پدرو الآن اینجا بود باهم

دوست می‌شدین. نکنه تو هم توی من دنبال کس دیگه‌ئی می‌گردی؟ همه‌ش فکر تیه جای دیگه‌س. همه‌ش نشستنی و یک مشت اشباح سرگردون رو دور خودت جمع کردی و توشون وول می‌خوری. دستهایش را گرفتم و گفتم:

__ نه. نه. خودت هم می‌دونی که اینطور نیست. بی انصاف نباش. تو همه زندگیت اینجا گذشته. ولی من، خب باهم فرق داریم. اینجا که هنوز پام رو زمین نیست. چطور می‌تونم همه چیز رو فراموش کنم؟

__ کی گفت فراموش کنی؟

__ چیز هایی هست که فقط حس می‌شن. همیشه بیانسون کرد.

__ چرا نه؟ تو که انگلیسیت از منم بهتره. چرا نه؟ می‌دونی من چقدر دوست دارم با هم حرف بزیم، تو برام حرف بزنی؟

__ نه. نه. منظورم این نیست. ولی...

__ ولی چی؟ می‌خوای برگردی؟ حتماً دلت برای کشورت تنگ شده. ها؟

__ نه. من دلم برای هیچ جا تنگ نشده. شایدم شده. ولی جنگ دیگه مغلوبه است. خیلی وقته که مغلوبه شده. وقتی صورتکت رو از دست دادی، دیگه بازی معنائی نداره. صورتت پیداس. خیلی وقته که ما صورتکهامونو را از دست داده‌ایم. برگردم کدوم بازی رو ادامه بدم؟ مشکل اینجا هم همینیه. به صورتکای ما توی اینجا هم دیگه اعتباری نیست. ولی اغلبمون هنوزم بازی رو ادامه می‌دیم. کار دیگه‌ئی، بازی دیگه‌ئی بلد نیستیم.

__ ژانت گیج نگاهم کرد. با چشمهای آبی خیسش. خم شدم و چشمهایش را بوسیدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ من نمی‌خوام فراموش کنم. برای همینیه که می‌نویسم. برای اینکه بینم زمان کجا از حرکت ایستاد. می‌نویسم که بماند. آن زندگی که سیاه شد و رفت. مگر همین نقلش بماند. دستش در هوا چیزی را چنگ زد و با هیجان گفت:

__ خب بنویس. می‌خوای الآن بنویسی؟

__ لبخند زدم و گفتم:

__ نه! الآن می‌خوام تو رو ببوسم.

__ یک لحظه ناباور نگاهم کرد و بعد با تمام صورتش خندید. من هم خندیدم. بعد او دوباره گفت:

__ معذرت می‌خوام که اذیتت کردم. آخه بعضی وقتا تو اصلاً به من توجه نمی‌کنی. می‌شه ازت بپرسم راجع به چی می‌نویسی؟ کشورت؟

__ نه. درباره همون یارو. همون مشتری که مثل من همیشه تکیلا و آجو می‌خوره.

__ چکار به کار او داری؟ اصلاً مگه زندگی او چه اهمیتی داره؟

__ شوخی کردم. درباره عشق می‌نویسم.

__ عشق؟ عجب! عشق! بگو ببینم، اصلاً تو از عشق چی می‌فهمی؟ ها؟

__ بعد نیم خیز شد، خودش را به من چسباند، گوشه لبم را بوسید و عین بچه‌ها خودش را برایم لوس کرد:

_ هی! می‌آیی درباره من هم بنویسی؟ من همیشه آرزو داشتم که یک نفر درباره من توی کتابش یک چیزی بنویسه!
گفتم:

_ اوه! البته! راستش اصلاً دروغ گفتم. من دارم درباره تو می‌نویسم. ببین، اینها!
او خوش را جلوتر کشید و هیجان زده پرسید:

_ جدی می‌گی؟ من، توی کتاب تو؟

_ آره! ببین:

و بعد بی هوا پوشه‌ام را باز کردم و پاراگرافی را خواندم و برایش ترجمه کردم:

"... کم‌کم باهات اخت شدم. حس کردم آشنا - یه بوی آشنا از تو هوای خونه‌م پخش می‌شد. تا اینکه بعد از دو ماه، نه، حدود سه چار ماه بعد از اومدنش، یه نصفه شب از خواب بیدارم کرد. سینه درد شدید داشت. دست چپم درد می‌کرد. داشت از حال می‌رفت. قلبش چیز شده بود. چی می‌گن، heart attack کرده بود. بیدارم کرد و گفت که اون بسته رو از زیر تخت دربیارم. خواست که پارچه دورشو باز کنم. بعد گفتش که اونو واسه من آورده. اصلاً تموم این راهو اومده که اونو بیاره و به من بده. فکر کرده که من حتماً باید اونو ببینم و بدونم چیه و چرا به وجود اومده. فکر کرده مبادا بمیره و هیشکی نباشه که اینا رو به من بگه یا اونو بهم نشون بده. یه تابلو نقاشی بود. یه زن با پیرهن سفید حریر که دراز کشیده روی آب، انگار که روی یک تشک از ابر یا پر، موهای بافته خیسش دور پستوناش حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتای دست راستش و خزه‌ها و برگای ریز سبز و زرد هم جا به جا روی حریر لباسش. شکمم یه خورده، اندازه بالش نوزاد برجسته بود. چشمات باز بود. ولی ما رو نگاه نمی‌کرد. نمی‌دونم کجا رو نگاه می‌کرد. به بالا، به آسمون نگاه می‌کرد. به حلقه روشنی که انگار از نور به روی اون که پائین روی آب دراز کشیده بود می‌تابید..."

ژانت اخم کرد. از کنارم بلند شد و آنطرفتر روی زمین چهار زانو نشست و با همان اخم و لرزشی در صدایش گفت که مسخره‌اش کرده‌ام و این احمقانه‌ترین کاری است که می‌شد با او کرد چون او کاملاً جدی بوده. من خندیدم و بوسیدمش و گفتم که مسخره‌اش نکرده‌ام. راست گفته‌ام. ژانت داد زد:

_ خودتو مسخره کن! اون من نیستم. اون همون زنیه که وقتی بچه بودی می‌شناختیش. امشب هم دلت برای اون تنگ شده بود. نمی‌خوای ولش کنی؟

_ نه! ببین، اون از تو ساخته شده! برای من، اون چشمهای تو رو داره، صورت تو، لبهای تو، دستها، انگشتها، پستونها، و... باز هم ادامه بدم؟!

خنده باز به صورتش برگشت. صورتم را جلو بردم، لبهایش را بوسیدم و همانجا به هم پیچیدیم. ژانت ظریف بود و پرتحرک و لاابالی. بیست و هفت هشت ساله بود و اهل کبک سیتی. فرانسوی‌الاصل. آن وقتها تازه دو سال و چند ماه بود که به تورتو آمده بود. آمده بود تا به قول خودش دنیای انگلیسی‌های بی‌احساس را تجربه کند، اما خورده بود به تور من. اوایل با هم خوش می‌گذرانیدیم و کار زیادی هم به کار هم نداشتیم. با این همه شده بود حلقه ارتباطم با جهان زنده‌ای که جدا از من و کنارم جریان داشت. او پنج روز هفته را در آن کافه کار می‌کرد و غروبهای من هم بیشتر در همان کافه می‌گذشت. همه جور آدم را در آن کافه و از پشت پنجره‌اش می‌دیدم. می‌نشستم کنار پنجره و آبجو و تکیلایم را مززه می‌کردم. سرم پر می‌شد از حرفها و خبرها و عشقها و

قهرها و نرم نرمک می‌نوشتیم. او هم هر وقت که سرش خلوت بود، یا در اوقات استراحتش کنارم می‌نشست و با هم سیگاری دود می‌کردیم. کاغذهایم را زیر و رو می‌کرد و چرت و پرت می‌گفتم. یکبار که باز مشغول نوشتن بودم و حواسم به خودم بود رنجیده پرسید:

_ باز هم می‌نویسی؟

خندیدم.

گفت:

_ از من هم می‌نویسی. نه؟

باز خندیدم و گفتم:

_ گفتم که اصلاً همه‌ش راجع به توئم.

به چشم‌هایم نگاه کرد، موهایم را با سر انگشت‌هایش پریشان کرد، فکری کرد و پرسید:

_ راستی، در قصه‌های تو من به چه زبانی حرف می‌زنم؟ زبان تو؟

جاخوردم. هیچوقت به چنین چیزی فکر نکرده بودم. من فقط می‌نوشتیم. همین. می‌نوشتیم تا گریبان خودم را از چیزی که ناگهان و در یک لحظه نامعلوم و نامنتظر آن را چنگ می‌زد و می‌فشرد رها کنم. دیگر فکر نمی‌کردم که در قصه‌ام ژانت را واداشته‌ام که فارسی حرف بزند و ستاره را، که انگلیسی فکر کند. فکر نمی‌کردم چه چیزهایی، از کجای هست و نیست این جهان ربوده‌ام تا در این شب‌کلاه شعبده بریزم و بعد، خودم هم ندانم که قلم را که زمین می‌گذارم از کلاه چه بیرون خواهد جست. بعد از خودم پرسیدم:

_ "در این قصه‌ها، من به چه زبانی حرف می‌زنم؟"

آن روزها برای ژانت هم این مسئله‌ای شده بود که در ذهن من، در قصه‌های من، حضور او با چه زبانی تثبیت می‌شود. چه اهمیتی داشت؟ شاید این هم نشانی از تمایل او به برتری داشتن بر جهان‌سومی‌ها بود. شاید هم چون خودش فرانسوی زبان بود، این قضیه برایش آشنا بود. با این همه من چندان به حضور ژانت در قصه‌ها و در ذهنم فکر نمی‌کردم. به چگونگی‌اش هم فکر نمی‌کردم. گرچه او حضور، و چگونگی حضورش را بالاخره به ذهن و قصه‌های من تحمیل کرده بود. آسمان تورتو زیاد ستاره ندارد. حالا دیگر این عادت از سرم افتاده، اما آنوقت‌ها از بار که بیرون می‌آمدم، اول ناخودآگاه به آسمان نگاه می‌کردم. این، عادت مردم سرزمین‌های بدآب و هواست. هر روز، رنگ آسمان رنگ زندگی ما را تعیین می‌کند. و شبها، آسمان که تاریک است، بود و نبود ماه یا پر نوری و کم نوری ستاره‌ها این نقش را به دوش می‌گیرد. زمستان تورتو کند می‌گذرد و آسمان، اغلب نامهربان و تاریک می‌شود.

از سرما که زیاد گله می‌کردم، ژانت می‌فهمید که دردی دلم را چنگ زده و چهره سرما را برابم نامأنوس‌تر کرده است. آن شب هم وقتی دید باز رفته‌ام کنار پنجره و به شب و هیکل سیاه درخت نگاه می‌کنم برخاست، کنارم آمد و دستش را روی شانهم گذاشت و پرسید:

_ چیه؟ باز حوصله‌ت از دست دنیا سر رفته؟

_ خودم هم نمی‌دانم. زندگی بعضی وقتها خیلی یکنواخت می‌شود. فرقی هم نمی‌کند که کجای دنیا

باشی. اگر به چیزی بند نباشی یا پایت را روی خاک حس نکنی، کارها و لذتها و غم‌هایت هم بریده بریده و ناپایدار می‌شوند. تورا از دست خودشان خسته می‌کنند و به ستوه می‌آورند. آداب و رسوم

ملتها و کشورها متفاوت است، ولی همه از یک جا پا گرفته‌اند و آخرش هم به یک جا ختم می‌شوند. کار همه‌شان معنی ساختن برای زندگی است. حالا اگر مثلاً من بخواهم از آداب و رسومی که برایم بی‌معنی شده دست بکشم یا به آداب و رسومی که برایم هنوز هیچ معنایی پیدا نکرده دل نبندم، چطور باید این حفره خالی را پر کنم؟ راهی جز ساختن آداب و رسوم خاص خودم نیست. پس آنها را می‌سازم. همه ما همین کار را می‌کنیم.

_ مسخره بازی در نیار. ببینم، هوس نکرده‌ای به کشورت برگردی؟ شاید دلت تنگ شده. من که دلم برای کبک سیتی یک ذره شده!

راست می‌گفت. حتماً راست می‌گفت. دلش برای شهرش تنگ شده بود و به همین سادگی می‌توانست دلتنگیش را بیان کند و دنبال راه چاره‌اش هم بگردد. ته دلم به او حسودیم می‌شد. هیچ چیز زندگی نمی‌توانست به این سادگی باشد. نبود. نگذاشته بودند باشد. نگذاشته بودیم. به هر چه که فکر می‌کردم در هم می‌پیچید. به هر چه دست می‌زدیم از هم می‌پاشید. آنوقت اینها را سر او خالی می‌کردم. سر چیزهای بی‌خودی کینه‌ای از او در دلم می‌نشست و بی‌خودی آزارش می‌دادم. دو سه روز به سراغش نمی‌رفتم و رد خودم را هم گم می‌کردم و می‌گذاشتم تا حسابی نگران شود. بعد می‌رفتم و سر میز می‌نشستم و منتظر می‌شدم تا خودش به سراغم بیاید. می‌آمد، رنجیده و نگران، و حالم را می‌پرسید. چرا تحمل می‌کرد؟ لابد خیال می‌کرد مریضم و احتیاج دارم که رعایت کند. بودم؟ چه فکر دیگری می‌توانست بکند؟ چه اسم دیگری می‌شد روی آن حرکات من گذاشت؟ هم دوستش داشتم و هم ناگهان نسبت به او سرد و بی‌تفاوت می‌شدم و این بی‌تفاوتی را هم به وضوح نشان می‌دادم. بکلی ساکت می‌شدم یا شروع می‌کردم به حرف زدن باخودم. آن دفعه هم شانه بالا انداختم، نفس بلندی کشیدم، دستم را از دستش بیرون آوردم و گفتم:

_ صبر می‌کنم تا هوا گرمتر بشه، اونوقت باید حتماً یکی دو هفته برم یک جای دور. کجا مثلاً؟

_ هر جایی که اینجا نباشه. دلم می‌خواد چیزهای تازه ببینم.

_ اینجا هم هزار جای خوب و قشنگ داره که هنوز ندیده‌ای.

_ منظورم این نیست. می‌خوام خودمو از دست این موزه‌ای که در ذهنم ساخته شده رها کنم. راستی، گفتم موزه، یک بار در برلین به تماشای موزه مجسمه‌های مومی رفتم. سالها پیش. بخشی هم داشت که در آنجا شکنجه‌های قرون وسطی مجسم شده بود. بعدها، یک روز که با دوستانم به شهر بازی "واندرلند" رفته بودیم، به یاد اون موزه و درد و وحشت در چهره و بدن اون مجسمه‌ها افتادم. چهره مردمی که روی چرخ فلک‌های غول آسا در هوا می‌پر خریدند یا توی تونل‌های وحشت به دنبال راه گریز می‌گشتند، یا چسبیده به هم به آسمان برده می‌شدند تا بعد با سرعتی وحشتناک تا چند وجبی خاک سقوط کنند، چشمهای از حدقه درآمده، عضلات منقبض شده صورت و بدن و فریادهای بی‌اختیارشون منو به یاد موزه مجسمه‌های مومی و بخش شکنجه‌اش انداخت. با این تفاوت که دسته اخیر، جلا و محکوم، شکنجه‌گر و شکنجه شونده رو با هم توی خودش داشتن. ترکیبی از هر دوی اونا بودن. خطوط منقبض صورتشون هم ترکیبی از هراس و لذت بود. به نظر تو این شاخص‌ترین نشانه دوران ما نیست؟

_ فلسفه نباف- خیلی حرف می‌زنی. چرا تو همه‌ش دوست داری اینقدر همه چیز رو سخت بگیری و پیچیده کنی؟ من این چیزها رو نمی‌فهمم. بگو ببینم، آقا کوچولو، باز خسته و ناامید شده‌ای؟ از تورتو بدت می‌یاد؟

_ نه. اصلاً ولی _ ، نه. منظورم دور بودن و تازه شدن-

_ فکر خیلی خوبیه. چیز زیادی به فصل گرما نمونده. اگه مرخصی بگیرم، می‌آیی با هم بریم کبک سیتی؟ آخ! زیباترین شهر دنیاست!"

ساکت شدم و باز با خودم فکر کردم چقدر راحت زادگاهش را دوست دارد. با عشقش چقدر راحت است و چه راحت آنرا به زبان می‌آورد. من اما خاطره‌هایم را گم کرده‌ام. هر شهری در مسیر گذرم از روی پوست خاک، زادگاه و گورگاه خاطره‌ای، عشقی، هراسی، گریزی، پروازی یا تکاپویی بوده. و امروز، اینجا، اینجا آخر دنیاست؟ از اینجا به کجا باید رفت یا به کجا باید برگشت؟

نه. نمی‌خواستم با ژانت به کبک سیتی بروم. با ژانت به هیچ شهری نمی‌روم. شهر من و ژانت، همان بار پرهیاهو و آکنده از دود است و آن اتاق کوچک که در آن عشق می‌ورزیم. شهر من و ستاره هم اتاقی بود که در آن می‌نشستیم، چشم می‌دوختیم به چشمهای هم و دنیاها را تقسیم می‌کردیم...

*

ستاره با گفتن دنیایش را کشف می‌کرد و نویسنده با سکوت، با شنیدن، و بعد، با نوشتن. تکه پاره‌های روح او مثل تخته پاره‌های زورق درهم شکسته‌ای روی دریا پخش می‌شد و درهم می‌چرخید و او در آن دریا غوطه می‌خورد و می‌کوشید تا آن تکه پاره‌ها را جمع کند و یا مثل مشت می‌روارید که بر خاک ریخته باشد بیابد، از تاریکی درآورد، کنار هم بگذارد و نخ‌باریک از میانشان بگذراند. تا این کار به انجام نمی‌رسید، رها نمی‌شد. ریشه را باید پیدا می‌کرد. باید می‌فهمید چرا زمان ایستاده، و در کجا ایستاده. باید می‌یافتش. آن خط را که از دوردستها می‌آمد و از لابلای نفسها و سایه‌ها می‌گذشت و بود- همه‌جا بود-

در آن کافه می‌نشست و ذره ذره، تکه تکه می‌نوشت تا شکل بگیرد و گریبانش را رها کند. من هم اغلب در گوشه‌ای می‌نشستم و او را می‌پاییدم. او بود و جهان او و همه دنیا که هیچ چیز نمی‌دید جز تصویری در هم شکسته از رشته تسبیحی پاره و درهم ریخته. نویسنده می‌کوشید تا پاره‌های این تصویر را بیابد و باز کنار هم بگذارد. این ستاره بود که می‌گفت یا او؟ آینه هزار پاره شده بود و او مانده بود و تصاویر در هم ریخته‌ای که در آن می‌دید. مثل خواب بود. خواب می‌دید؟

ستاره حوصله سکوت نویسنده را نداشت. از کار که برمی‌گشت، دوشی می‌گرفت و تلفن می‌کرد. دوست داشت او هم همه کارهایش را کرده باشد و با هم پی برنامه‌ای بروند. هفته‌ای چهار پنج روز با هم بودند و گاهی هم به خانه او می‌رفت و عصر و شبی را با هم می‌گذراندند. اما بعد کم‌کم خستگی آمد و تکرار- نویسنده به خود نگاه می‌کرد و می‌دید سالها گذشته و سرش بند بوده به جستجوی چیزی ناپیدا و ساختن چیزی نامعلوم. دری به تخته خورده بود و آنها، درست وسط چارراه زندگی از خاک کنده شده بودند. دستی آنها را از زمین کنده و در فضا چرخانده بود و بعد هریک در گوشه‌ای فرود آمده بودند و حالا، می‌کوشیدند تا از دل این غار نه تو بیرون بیایند و راهی به سوی ثبات بجویند. ستاره عاشق زندگی در جاهای شلوغ و پرتحرک شهر بود و نویسنده دلش پرمی‌زد که کلبه‌ای کنار دریا داشته باشد. آنقدر نزدیک که شب وقتی دراز کشیده‌ای و چشمهایت را بسته‌ای صدای دریا را که

بشنوی احساس کنی الآن است که دریا با زبان موج دیوار کلبه‌ها را بلیسد. پشت کلبه مزرعه کوچکی باشد، با درختچه‌ها و نهالهای مو و داربستی که در سایه‌اش بتوان نشست و گیلان شراب را به دهان نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن نوشید. بی هیچ شتابی ستاره می‌گفت که اینها همه رویاهای احمقانه دوران کشاورزی است و او، درست مثل یک مرد شرقی توسری خورده که از پیشرفت و هیجان وحشت دارد، این رویاهای کهنه را در مخیله کوچک خود می‌پرورد. می‌گفت که تناقض سراسر تار و پود وجودشان را در برگرفته می‌پرسید:

_ ببینیم، کامپیوترت را هم با خودت به آن کلبه کنار دریا خواهی برد؟ تلفنت را چی؟ یا مایکروویو، یخچال، تلویزیون؟ جلسه‌های پر از دود و دعوا را چی؟ روزنامه‌ها و مقاله‌ها و بحث و جدل‌ها را چی؟ تظاهرات رفیوجی‌ها و گی‌ها، موسیقی التون جان و لئونارد کوهن - -،

بعد می‌خندید و سرش را تکان می‌داد. نویسنده هم می‌دانست که این رویا چیزی جز راه گریز دور دستی از تمام چیزهایی که احاطه‌شان کرده نیست. از آنها نمی‌ترسید. حوصله نمی‌کرد به ستاره بگوید که هوس مزرعه‌داری به سرش نزده، از شهرنشینی هم متنفر نشده. فقط آنقدر دوپده که حالا همه ذهنش پر شده از این که به دشت بی دیواری پناه ببرد و آرام بگیرد. حس می‌کرد که چیزی در این میان گم شده. چیزی کنده شده و جای خالی آن حفره‌ای در عمر و زندگی‌شان ایجاد کرده است. می‌خواست بنشیند و در سکوت، به عمق آن حفره تاریک چشم بدوزد و کشف کند که چه چیزی می‌تواند دوباره پُرش کند.

کار چاره‌ساز نبود. در ازای آنچه به دست می‌داد چیزهای زیادی طلب می‌کرد. بی‌کاری هم فقری پیدا و پنهان با خود می‌آورد که خوره ذهن و انرژی می‌شد. نگاه می‌کرد و می‌دید شده است این مشغله. هرچند یکبار تن به کاری داده تا راهی برای ادامه حیات و دست و پا زدنهایش بیابد و باز بخشی از عمرش را فروخته است. نگاه می‌کرد و می‌دید جان می‌کنند تا جا بیفتند، اما یادشان نمی‌آید که از چی گریخته‌اند، چرا گریخته‌اند و چه چیزی را خواسته‌اند خراب یا چه چیزی را درست کنند. می‌دوی. تنها می‌دوی و مسیر و مقصدت ناپیدا است.

باز هم شبی می‌گذرد و صبح می‌آید. از خواب برمی‌خیزی و تکانی به تن کوفته‌ات می‌دهی. دهانت تلخ است - به دستشویی می‌روی، ادرار می‌کنی، آبی به صورت می‌زنی، ریشت را می‌تراشی و مسواک می‌زنی. قرص زخم معده‌ات را بالا می‌اندازی و لیوانی آب رویش. قرص خواب مال شب است، قرص زخم معده مال صبح، ویتامین ب مال ظهر، و قرص ضد حساسیت هر وقت که لازم باشد. بعد استکانی چای یا قهوه درست می‌کنی و می‌نوشی، می‌نشینی و همراه با آن هفته‌نامه‌های شهر را برای چندمین بار ورق می‌زنی:

_ " ... جنازه بدون تکلیف یک ایرانی _ سنگسار یک زن و مرد جوان در قندهار _ اخراج هزاران کرد از کرکوک _ دومین پیک نیک کاروان شادی، بانام ایران و به یاد ایران _ تعلیق فرهنگی در غربت _ نمایشنامه کم‌دی ننه سلیمه _ هادی خرسندی و صمدش _ نامه سرگشاده _ قتل‌های ناموسی در سوئد _ دعوت به تظاهرات _ خودداری سفیران اروپا از بازگشت به ایران _ نان داغ کباب داغ _ دستگیری هفده ایرانی در کویت _ خاطرات بزرگ علوی _ اخراج پناهندگان از ترکیه _ مدرسی هم مُرد _ یادمان زندانیان سیاسی _ آگهی، گزارش، بیانیه، گزارش، اطلاعیه، گزارش - "

چای یا قهوه‌ات که تمام شد، روزنامه را هم کنار می‌گذاری، پرده‌ها را می‌کشی، لباس می‌پوشی، وسایلت را مرتب می‌کنی، عینکت را پاک می‌کنی و به چشم می‌زنی و بیرون می‌روی. صندوق پستی را باز می‌کنی و دسته‌ای برگه تبلیغاتی را از آن بیرون می‌آوری و در سطل آشغال می‌اندازی، به قبض‌های برق و تلفن و کارتهای اعتباری هم نگاهی می‌اندازی و می‌گذاریشان توی کیف. روز آغاز می‌شود.

ستاره از این چرخه متنفر بود. او هم چون دیگران اسیرش بود اما می‌کوشید تا راهی بیابد و از آن بیرون بجهد و نویسنده را هم با خود بکشاند و برود. به او می‌چسبید و می‌کوشید تا نیاز سیری‌ناپذیر او را برای شنیدن، برای پرشدن و جستجوی کورمال کورمال آن حفره تاریک پاسخ گوید. اما سکوت نویسنده به خشمش می‌آورد و همین باعث می‌شد که باز هم زمین و زمان و راست و دروغ را به هم بیامیزد و حرف بزند. حرف می‌زد. حرف می‌زد و قصه به هم می‌بافت. به هم نزدیک می‌شدند و بعد ناگهان کسی در نویسنده یا او رو می‌گرداند و می‌گریخت.

*

می‌ترسیدم. چرا؟ نمی‌دانم. از این که آنقدر به هم آویزان شویم که دیگر جز خودمان را نبینیم، می‌ترسیدم. می‌گذاشتم که او پیش بیاید و بعد پا پس می‌کشیدم. همین، به هم نزدیکمان می‌کرد و از هم دور. من هنوز سرگردان جستجویم بودم که او خود را از آن ورطه بیرون کشید. گفتم ورطه؟ چه بسیار چیزهای زیبا و پویا که در آن تکاپو وجود داشت یا می‌توانست داشته باشد. اما من مطمئن بودم که اگر ما آن حفره را پر نمی‌کردیم، تمام زندگی‌مان تبدیل می‌شد به تلاشی جانفرسا در مقاومت در برابر سقوط و این، هر رابطه‌ای را به ورطه‌ای تاریک بدل می‌کند و هر خانه‌ای را سیاه...

*

ستاره انگار می‌دانست که یک بار دیگر باید به خانه خود، به درون خود پناه ببرد و بگذارد تا نویسنده هم در خانه درون خود پناه گیرد. و این، مدتها پیش از آن بود که من و نویسنده با هم آشنا شویم. مدتها پیش از آن که نویسنده و ژانت با هم آشنا شوند و مدتها پیش از آن که همه چیز آن‌طور درهم بیچد. ستاره در انتظار فرصت بود، و نویسنده این فرصت را به او داد.

یک بار، در میانه یک بحث تند، نویسنده به او نیش زد و گفت که فکر می‌کند زنها تنهائی را دوست ندارند. یعنی وقتی خود را کامل حس می‌کنند که قادر شده باشند چیزی را، چیزهایی را با مردی، جفتی، شریک شوند. ستاره گفت:

__ مگه مردا خیال می‌کنن کاملن؟

نویسنده با پوزخندی پاسخ داد:

__ نه، ولی شما زنها خیال می‌کنین__

ستاره عصبانی شد و توی حرفش پرید:

__ دست بردار! " شما زنها!" کدوم زنها؟ من این‌جا تنهام. حرفام مال خودمه، نه هیچکس دیگه. دسته و گروه هم درست نکرده‌م. می‌خوای بگی حرفام زنونه‌س؟ احساساتم زنونه‌س؟ خب باشه. ایرادش کجاس؟ از این گذشته، یعنی هیچ مردی نیست که اینجوری فکر کنه یا اینجوری احساس کنه و اینجوری حرف بزنه؟

نویسنده نگاهش کرد و آرام به او گفت که منصف باشد. ستاره پوزخند زد. نویسنده گفت که او هم بالاخره پرورده و حامل همان فرهنگی است که هیچوقت آنها را به هم نزدیک نخواست است. ستاره گفت:

_ همینو گفتی و تموم شد؟ فکر می‌کنی خلاص می‌شی؟ همین کافیه که اعتراف کنی حامل کدوم لجنی؟ تصمیم نداری اونو از رو دوش پائین بندازی؟ ببینم، خیلی خوشت میاد وقتی که روی من می‌خوابی، نه؟ حس می‌کنی سوارم شده‌ای و به من غلبه کرده‌ای. حس می‌کنی منو تصرف کرده‌ای، تسلیمم کرده‌ای. نه؟ fuck you!

نویسنده رنجیده گفت:

_ تو با چی در افتاده‌ای؟

_ من؟ من با چی در افتاده‌م؟ با همون باری که تو هنوز عرضه نداری از روی دوش پائین بندازی. من با تو در نیفتاده‌م. من از تو، از خود خود تو حمایت می‌کنم. من می‌خوام تو به اصلت برگردی.

_ از من؟ در مقابل چی؟ در مقابل خودم؟ جالبه. تو می‌خوای از من، در مقابل خودم حمایت کنی؟ هیچ می‌دونی این رفتارت چقدر به اصطلاح "مردونه" اس؟ این منم. همه این چیزائی که می‌بینی و خوشت نمیاد منم.

_ لج بازی نکن. تو نیستی. گاهی اسیرش می‌شی و حرم منم در میاری. ولی تو نیستی. خودتو زده‌ای به اون راه.

_ نه. نه عزیز من! تو نمی‌خوای قبول کنی. تو چیزی رو توی خیال خودت ساخته‌ای و حالا می‌خوای منو مطابق اون بتراشی و بسازی. برای اینکه به اون چیز احتیاج داری. دوستش داری. ولی نمی‌شه.

_ اشتباهت همینجاست. من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم. اینائی که تو فکر می‌کنی هستی و جزء وجودتن الکی و ساختگی‌اند. مال قصه‌هاتن. تو خودتو به کاراکتر قصه‌هات شبیه می‌کنی، غافل از

این‌که این تویی که اونا رو ساخته‌ای، قرار نیست که شبیه‌شون بشی.

_ خب نکته همینجاست. من می‌نویسم که کشف کنم. ولی مگر نه این‌که همین قصه‌ها زندگی ما رو می‌سازن؟ توئی که نمی‌فهمی. توئی که نمی‌بینی همین قصه‌ها همه زندگی ما رو احاطه کرده‌ن. نمی‌بینی که ما همه توی این گرداب دست و پا می‌زنیم و نمی‌فهمیم که گرداب از همین چرخش چشم بسته خود ما بوجود آمده؟ نمی‌بینی که خونه رو، از وقتی که گوهر رو کشته‌ایم سیاه کرده‌ایم و نمی‌پذیریم و باز می‌کشیمش؟ ما خودمونو می‌نویسیم. تو نمی‌بینی.

ستاره نگاهش کرد. نگاهش تاریک و سرد شد. بعد آرام گفت:

_ OK! تو بمون و قصه‌هات. با همه کاراکترای ناقص‌الخلقه و عقب‌مونده و زخمی. با همه این

مهاجرهای حرفه‌ای و اخورده که به یاد گذشته‌های خاک‌آلود و شهرهای زادگاه و بندهای پوسیده عرق می‌خورن و گریه می‌کنن. با همه بچه‌سیاسی‌هایی که هنوز هم توی بیست سال پیش نفس می‌کشن. با همه مردایی که هنوزم تا جفتشون می‌خواد نفس بکشه، خیال می‌کنن اخته شدن. با همه زنایی که هنوز هم همیشه خدا باید یا لله باشند، یامادر، یاکلفت، یامعشوقه، یامرده‌های متحرک توی قفس.

شبیه‌شون شو. شبیه‌شون باش -

نویسنده گفت:

_ من نمی‌خواهم شبیه‌شون باشم- می‌خواهم تصویرشون کنم- می‌خواهم برگردم و نگاه کنم و اون گره رو پیداکنم- می‌خواهم این حفره رو پر کنم- می‌خواهم بفهمم چرا درجا می‌زنیم- ولی تاریکه- نمی‌بینی؟
_ خیال می‌کنی تا کی باید درجا بزنی تا بفهمی که چرا درجا می‌زنی؟! همه‌تون مثل همید. هیچ حرف تازه‌ای ندارین. گم شدین. همین. مثل پسر بچه‌های مادر گم‌کرده. دنبال مادرتون می‌گردین نه دنبال زندگی-

_ شاید بشه عوض شد. عوض کرد. از جای دیگه‌ئی شروع کرد. به یک طرف دیگه راه باز کرد. دیگه درجا نزد. صبر می‌کنی؟

_ Sorry, My love, I love you, but it's too late for me, it is too late _

□

نگاهش کرد و به سادگی این را گفت- آنقدر ساده و سرد که نویسنده ناگهان خود را با سرنوشتی محتوم روبرو دید- به او گفته بود- مدت‌ها پیش ستاره به او گفته بود که می‌داند که او را از دست می‌دهد، یا او ستاره را از دست می‌دهد. از دستش داده بود. به چشم‌هایش نگاه کرد و دید که هم را نمی‌بینند. همانجا دانست که از دستش داده‌است و دلش سیاه شد. فهمید که چقدر دوستش داشته، چقدر به او نیاز داشته و چقدر به او تکیه کرده است. فکر کرده بود او را از زمین بلند می‌کند، از گرداب رها می‌کند و بعد با هم می‌روند. فکر کرده بود او را مثل کودکی می‌آفریند و آینده‌ای را با او می‌سازد و به آن آویزان می‌شود. فکر کرده بود اگر دست هم را بگیرند می‌توانند بایستند و این چرخش هولناک نیز باز ایستد و لحظه‌ای طعم ثبات را بچشند. فکر کرده بود او آشنایی می‌شود در میان غریبه‌ها، غریبگیها. اما دیگر به ثبات چه چیزی می‌شد اعتماد کرد؟ به کدام حس؟ غریبه که باشی و پایت را روی خاک حس نکنی، هیچ چیزت سر جای خودش قرار نمی‌گیرد.

*

ستاره که رفت، تلخ شدم. آنوقت یاد چشمانش افتادم که نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

_ باور نمی‌کنی؟ باور کن!

یکبار برایم افسانه‌ای را تعریف کرد. طرحی از یک اسطوره باستانی عبری که حاکی از آفرینش و حضور زن دیگری همراه با آدم و پیش از حوا، به نام لیلیث یا لیلا بود. " گویا روزی آدم به خدا شکایت می‌برد که لیلا، با آنکه جفت منست، با من همراهی نمی‌کند و نمی‌پذیرد که تو مرا به هیئت خود آفریده‌ای، من فرشته محبوب توأم و او باید از من اطاعت کند. خدا لیلا را فرا می‌خواند و از او می‌پرسد که ماجرا چیست. لیلا هم که فرشته‌زنی بوده دانا و آزاد و شاد، به خدا می‌گوید که فرقی میان خود و آدم نمی‌بیند. خدا لیلا را به جرم این پاسخگوئی و نافرمانی از بهشت می‌راند و به زمین تبعید می‌کند. با اینحال ، دو چیز را در سرنوشت او ابدی می‌سازد: تنهایی ، و عمر جاودان. لیلا ساکن گوشه سرسبزی از خاک می‌شود و خدا هم حوا را، زنی پارسا و فرمانبردار، از دنده چپ آدم خلق می‌کند تا آدم بی‌جفت نماند. باقی ماجرای آدم و حوا و نسلشان را می‌دانیم. اما لیلا، پس از تبعید آدم و حوا به زمین به حکم خدا بخشوده می‌شود و می‌تواند به بهشت برگردد. با این همه، او هر از گاهی به زمین می‌آید، با مردی که بتواند به چشمانش چشم بدوزد نرد عشق می‌بازد، از او آبستن می‌شود و دختری می‌زاید و بعد ناپدید می‌شود. دختران لیلا نیز چون خود اویند. مغرور و تشنه و شاداب و مستقل و تنها، با یک جفت پرستوی بی‌آرام در چشمها. " بعد خندید و گفت:

_ اسم مادر من هم لیلا بود. باور نمی‌کنی؟ باور کن!

چشمهای ستاره را دوست داشتم. مخصوصاً وقتی که کنار پنجره می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد و به بیرون چشم می‌دوخت. در چشمهایش چیزی بود که منگت می‌کرد. می‌گرفت و می‌کشید و بعد گمت می‌کرد. گردنش را راست می‌گرفت و نگاهش راه می‌کشید به جایی که نمی‌دانستی کجاست. دست و دلت می‌لرزید و می‌هوتش می‌شدی. دو دندان جلوش مثل دندان خرگوش از لبها بیرون می‌ماند و تبسمی دائمی را روی صورتش می‌نشانید. صورت شیرین و پر خنده‌ای داشت که زود راه یگانگی و صمیمیت را باز می‌کرد. زود با هم صمیمی شدیم.

*

آنوقتها هنوز ستاره از شوهرش جدا نشده بود. همسر و دختر نویسنده هم هنوز نرفته بودند. محفلهای منظمی درست کرده بودند که در آنها جمع می‌شدند و حرف می‌زدند و شعرها و داستانهاشان را برای هم می‌خواندند. راه دیگری نبود. از این راه می‌خواستند ارتباطشان را حداقل با خودشان حفظ کنند. کار چاپ و پخش کتاب و نوشته آسان نبود و بُردی هم نداشت و هرکدام هم در جایی و به شکلی به کار گل مشغول بودند. در آن شیهای پر دود می‌نشستند تا سرریز شوند و خود را رها کنند. ولی در اینجا هم سوراخ دعا گم شده بود. سالها در جا زده بودند و نمی‌خواستند باور کنند و صورتکها هم هنوز بر چهره‌ها باقی بود. به این ترتیب بود که محفلی درست می‌شد و از هم می‌پاشید و باز یکی دیگر. خسته که می‌شدند، آن محفلهای جای خودش را می‌داد به شب‌زنده‌داری‌های عادی، تا عمر خالی‌تر و تندتر بگذرد و زودتر و بی‌خبرتر خلاص شوند.

نویسنده و تعدادی از دوستانش هم گاه زمانی دور هم جمع می‌شدند و دمی به خمره می‌زدند. بابک و دوست دخترش اختر، گوهر و دوست پسرش جری و نویسنده و همسرش الدوز پاهای ثابت بودند و ستاره و نیک هم بعداً به آنها پیوستند. نیک کتابدار بود. از ستاره خیلی بزرگتر نشان می‌داد. اغلب ساکت بود و گاه که بحثی ادبی یا تاریخی پیش می‌آمد دخالتی می‌کرد. وگرنه می‌نشست و با لبخندی ثابت روی صورت، ویسکی می‌خورد و پیپ می‌کشید و به تناوب به آنها و به تلویزیون نگاه می‌کرد. گاهی هم با بابک وارد بحث سیاسی می‌شد و رگهای گردن جفتشان که ورم می‌کرد، دیگران بحث را عوض می‌کردند. جری لاابالی و بچه‌سال بود. آجور را با شیشه سرمی‌کشید و با نیک بر سر انتخاب کانال تلویزیون رقابت می‌کرد. عاشق بیس‌بال بود و خوره اینترنت - نویسنده و بابک و اختر و الدوز علاقه‌ای به حضور نیک و جری در جمع نداشتند. بخصوص که اغلب وادار می‌شدند کاملاً انگلیسی حرف بزنند. ولی چاره‌ای نبود. البته رابطه گوهر و جری خیلی زود به هم خورد و با نزدیک شدن نویسنده و ستاره به یکدیگر، پای نیک هم یواش یواش از جمع‌شان بریده شد. در واقع، عملاً دیگر جمعی باقی نماند. اختر خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه یک روز بابک را از خانه‌اش بیرون کرد و از همه کناره گرفت و الدوز هم وقتی احساس کرد نویسنده و ستاره به هم نزدیک شده‌اند، بخصوص بعد از جدا شدن ستاره از نیک، دخترشان را برداشت و رفت.

*

وقتی که الدوز رفت ترسیدم. از خودم ترسیدم. ترسیدم که دلم بخواهدش و نتوانم با خودم و تنهاییهای خودم سر کنم. به او، یعنی به بودن او عادت کرده بودم. به اینکه باشد. به چیزی که او بود و در خانه‌ای با او آویزان باشم و خودم را پشت هویت او و آن خانه پنهان کنم. از این گذشته، سالها با

کسی باشی که تنهائیت را پر می‌کند و هوست را سیراب. هوس؟ هوس بود یا عشق؟ بیشتر از هر چیزی عادت بود. می‌دانستم که در او هم چیزی بیش از این نبود. گرچه فکر نمی‌کردم به همین سادگی، ناگهان همه چیز را تمام کند. وقتی که مطمئن شدم دیگر واقعاً رفته است حسهای خفته‌ام بیدار شدند. حتی دلم خواست که یکبار دیگر سیر لبه‌هایش را ببوسم. یا لمسش کنم و هر جور که دلم خواست با او بازی کنم. ولی تمام شده بود. البته آن رابطه از مدتها پیش تمام شده بود. یعنی از مدتها پیش ما دیگر تنها شده بودیم. چه چیزی دیگر ما را به دنبال هم کشانده بود؟ تمام آن سالها، مثل شب و روز، از کنار هم گذشته بودیم. چند دقیقه یا ساعتی در هر روز را نزدیک به هم سپری کرده بودیم و بعد جدا از هم عمرمان گذشته بود. چه چیزی دیگر پیوندمان می‌داد؟ در این میان فقط درنا بود که باعث می‌شد احساس کنیم هنوز به هم مربوطیم. آن بند را هم که برید. نفهمیدم کی تصمیم گرفت همه چیز را رها کند و برود. یک روز، بعد از آنکه از حمام بیرون آمدم تصمیمش را گفت. اول خندیدم. یعنی تبسم کردم. بی‌آنکه واقعاً باورش کنم. صبر کرد تا قهوه‌ام را تمام کردم. بعد دوباره گفت که این آخرین روز زندگی مشترک ماست. دیگر نمی‌خواهد اینجا باشد و مرا ببیند. ایستادم و به چشمهایش نگاه کردم. گفت: _ باور نمی‌کنی؟ باور کن. جدی می‌گم.

گفتم:

_ منظورت چیه؟

گفت:

_ همین. همین که گفتم.

بعد بلند شد و به طرف اتاق رفت. موهای خیسش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت:

_ همین. تمومش می‌کنیم.

باز گفتم:

_ منظورت چیه؟

لبخند زد و داخل اتاق خواب شد و جلو آئینه نشست و موهایش را شانه کرد. چند دقیقه به سکوت گذشت. بعد من از جایم بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و در چارچوب در ایستادم. گفتم:

_ الدوز

بی آنکه نگاهم کند گفت :

_ وسائل رو مرتب کرده‌م. برای خودم و درنا بلیط گرفته‌م. جمعه پرواز می‌کنیم. می‌ریم و نکوور پهلوی خواهرم. می‌دونم که دیوونه‌بازی در نیامی و مانع نمی‌شی. این جوری راحتتر و سالمتره. من خیلی فکر کرده‌م. این جوری نمی‌شه ادامه داد. تو خودت ایستاده‌ای، من رو هم از جلو رفتن باز می‌داری.

گفتم:

_ من؟ من مانع پیش رفتن تو شده‌م؟ مسخره‌س. من چکار به کار تو دارم؟ کجا مانع بوده‌م؟

گفت:

_ تو مانع نیستی. فقط سنگینم می‌کنی. من فکر می‌کنم به اندازه‌ای که هر انسانی، چه می‌دونم، هر همسری وظیفه داره کنارت بوده‌م. ولی مسئله این نیست. راه من و تو موازی نیست. باز اگه

می‌دونستی چه می‌خوای، آگه می‌دونستی چکار می‌خوای بکنی و می‌کردی، حرفی نبود. می‌شد بازم صبر کرد. ولی حالا...

گفتم:

_ یعنی تو، اونم بعد از این همه سال از من انتظار داری که مثلاً برم دلالی کنم، یا چه می‌دونم، برم مغازه باز کنم و ...

توی حرفم پرید و سرد گفت:

_ نه. من تو رو می‌شناسم. بیخودی سعی نکن بچمونو مبنذلش کنی. تو می‌دونی من چی می‌گم. کار که داری می‌کنی. ولی خودتم می‌دونی که این جور کار کردن هم خودتو خفه می‌کنه هم من و این بچه رو. حوصله هیچی رو نداری. من نمی‌گم برو دلالی کن یا چه می‌دونم فلان و بهمان. خودتو به اون راه نزن. تو هم منو می‌شناسی. من می‌گم تا تتونی سر پا و ایستی، تا تتونی قبول کنی که کجایی و کی هستی هیچی درست نمی‌شه. من می‌گم اقلأ کار خودتو بکن. اقلأ سرجات و ایستا. می‌تونی؟

گفتم: فکر می‌کنی نمی‌خوام؟ مگه آسونه؟

گفت: چرا نمی‌نویسی؟ ها؟ چرا نمی‌نویسی؟

_ هه! بنویسم؟ چی بنویسم؟ برای کی بنویسم؟

_ همین! همینو بنویس. برای خودت بنویس. می‌تونی؟

ساکت ماندم. لحظه‌ای او هم ساکت ماند و بعد آرام گفت:

_ به دل نگیر. درد تو یکی نیست. ولی من دیگه باید برم و جای خودمو پیدا کنم و آرام بگیرم. خیلی سال گذشته. دیگه بسه. تو هم زندگیتو بکن- ستاره آدم جالبیه. نه. لازم نیست انکار کنی. لازم نیست اصلاً چیزی بگی. می‌دونم که دوستش داری- برو باهاش زندگی کن- شاید کنار او بتونی بنویسی.

گفتم: دیوونه شده‌ای؟

گفت: شاید- ولی تموم شد- تمومش کنیم-

به اینجا که رسیدیم به درنا بند کردم- به او گفتم که پدر آن بچه هستم و من هم حقی دارم- ولی او گفت که دوست دارد بچه‌اش در دامن خانواده بزرگ شود، نه لای دست و پای مردی که معلوم نیست شب و روزش چطور و با کی می‌گذرد- به همین سادگی خودش را تنها مالک وجود آن بچه و گذشته و آینده‌اش می‌دانست و کوچکترین حقی برای من قائل نبود- البته چرا- حق اینکه بخاطر نزدیک بودن به بچه‌ام، از خودم و احساسات خودم بگذرم- حق این که آن بچه را بهانه کنیم و خودمان را نبینیم- نبینیم که چه چیزهایی ذره‌ذره در ما می‌میرد و فقط عادت است که می‌ماند. بارها و بارها با هم دعوای مفصل کرده بودیم و بالاخره هم کار خودش را کرد- جمعه عصر که دست درنا را گرفت و رفت، من ماندم و کتاب‌ها و گربه‌ام. درنا را بوسیدم و به خودم فشردم. گفت: قول میدی زود زود بیای پیشمون؟ قول دادم و باز بوسیدمش. آفتاب افتاده بود روی صورت و چشمهای عسلیش. چشمهایش مثل چشمهای گربه‌ام برق می‌زد. در را که بستند چند لحظه همانجا ایستادم و بعد آرام رفتم و پشت میز تحریرم نشستم. میز تحریرم آن روزها کنار پنجره بود و از آن جا می‌شد خیابان را دید. نشستم و به خیابان چشم دوختم. هوا ابری بود. از آن بالا دیدمشان که چمدان به دست سوار تاکسی شدند. درنا برگشت و به پنجره نگاه کرد. ابر چند لحظه کنار رفت و آفتاب گرم کرد. حالا هم

هر وقت آفتاب روی میز می افتد یاد درنا و آن نگاه حیران کودکانه اش می افتم. همین هم باعث می شود که آفتاب را تحمل کنم و به سایه نروم یا پرده را نکشم. آفتاب خوب است. ولی وقتی که چیزی می خوانم یا می نویسم یا وقتی که چیزی می خورم دوست ندارم رویم بیفتد. دوست دارم آفتاب باشد، ولی من در سایه نشسته باشم. با اینهمه، هر وقت که به آسمان نگاه می کنم و آفتاب چشمم را می زند، هر قدر هم که هوا سرد باشد تنم گرم می شود و لبهایم می سوزد.

با الدوز رفته بودیم برلین شرقی. آن دو سه هفته اول که با هم آشنا شده بودیم کارمان همین بود. صبحها دنبالش می رفتیم و بعد با هم چند اتوبوس و مترو عوض می کردیم و می رفتیم برلین شرقی. هنوز دیوار را برنداشته بودند ولی دیگر زیاد هم سخت نمی گرفتند. پاسپورتها مان را دم ایستگاههای مرزی نشان می دادیم و "گوتن تاگ" می گفتیم و رد می شدیم و آن طرف ایستگاه، آن طرف دیوار ناگهان آزاد می شدیم. انگار که وارد دنیای دیگری شده باشیم. الدوز یکی دو سال زودتر از من به آلمان رسیده بود و از من بهتر آلمانی حرف می زد و آن دور و برها را هم بهتر می شناخت. یکی از همان روزها هم بود که بعد از غذا خوردن در رستوران کوچکی قدم زنان به پارکی رفتیم و کنار برکه کوچکی نشستیم و برای جوجه مرغابیها خرده بیسکویت ریختیم و به ریختشان خندیدیم. بعد الدوز دستم را گرفت و از راه باریکه ای در میان انبوه درختهای پارک به کنار پلی برد که روی راین ساخته شده بود. کنار کلیسای بزرگ برلین. اسمش حالا یادم رفته. کنار درختی که برگهای ریز داشت و گل های سفید کوچکی هم در کنار هر چند برگش روئیده بود ایستاد و پرسید: می دونی اسم این درخت چیه؟

نمی دانستم. پیروزمندانه و با لبخندی رمز آلود اسمش را به آلمانی گفتم. و گفتم که بی نهایت آن درخت و برگها و گل های ظریفش را دوست دارد. به درخت و ترکیب زیبای سبز و سپیدش نگاه کردم و بعد به صورت او و آن لبخند رمز آلود. دستهایم را دور تنش حلقه کردم و لبهای نرم و نم دارش را بوسیدم. چشمهایم را بسته بودم که ناگهان حس کردم داغ می شوم و می سوزم. یک لحظه چشمهایم را باز کردم و خورشید را دیدم که از لای شاخه های درخت درست روی صورتهایم به هم چسبیده ما می تابید و باز چشمهایم را بستم و با حرارت بوسیدمش. هنوز هم هر وقت که ناگهان گرمی آفتاب را روی صورت و چشمهایم حس می کنم، داغ می شوم. لبهایم می سوزد.

*

الدوز که با درنا رفت نویسنده ماند و سایه هایی که همه جا بودند و او در میانشان می چرخید. رابطه اش با ستاره هم دیر نپایید. فکر کرده بودند عاشق همند، اما حرفها و عشق ورزیها که به تکرار رسید، ستاره حس کرد دیگر تهی شده است. آنها در مقابل هم برهنه شده بودند و کار تمام بود. هر انسانی، خاصه آنجا که هنوز راه به سوی ثبات می پوید و هنوز بی سامان است، آنجا که هنوز در جستجوی چیزی ناپیدا از این بند به آن بند می پرد تا راه گریزی نهائی بیابد، آن فاصله میان ایستادن در برابر آئینه و برهنه شدن را دوست تر می دارد تا خود برهنگی را. برهنه که شدی، باید بگریزی و خود را بپوشانی تا باز آئینه دیگری بیابی.

دیگر تنها بود تا عمه اش از ایران آمد. پیر شده بود. اما چشمها و طرح صورتش را هنوز به خاطر داشت. هفده هژده سالی از آخرین باری که دیده بودش می گذشت.

*

ژانت سکوت مرا دوست ندارد. یکی از همین روزها کسی را خواهد یافت که نگاهها و لذتهاشان به یک زبان سخن بگویند. من همزبانم را دیگر جز در خاطره‌هایی نمی‌یابم. خاطره‌هایی که می‌ترسم باز فراموش‌شان کنم. باز ذهنم تاریک شود. ستاره که رفت پوشه ای از نوشته‌های پراکنده داشتم که تنها پنهم در برابر آن خلأ و تاریکی بود. کافه‌ای را پاتوق خودم کرده بودم و غروبها بعد از کار به آنجا می‌رفتم. از وقتی دوباره کاری پیدا کرده بودم اوضاعم بهتر شده بود و آرامتر بودم. کارم بد نبود. برای اولین بار احساس می‌کردم که می‌توانم تا مدتها سر آن کار بند شوم. اتفاقی هم پیدایش کردم. به آن عتیقه فروشی چند باری سر زده بودم و چیزهایی هم خریده بودم. یک میز و صندلی چوبی هشتاد نود ساله و خرده ریزهایی مثل زیر سیگاری سفالی و لیوان و گلدان و امثال آن. بعد هم با صاحبش که پیرمردی آلمانی بود دوست شدم و و یکی دو بار با هم قهوه خوردیم و گپ زدیم. الدوز تازه رفته بود و من هم بیکار بودم و از گشتن بین آن عتیقه‌های خاک گرفته خوشم می‌آمد. وقت می‌گذشت و دیدن هر کدام از آنها هم مرا به دنیای دیگری می‌برد. مستر هایمر پیر هم بدش نمی‌آمد که یکی دور و برش باشد و کنجاوی کند و او هم برایش از تاریخچه آن عتیقه‌ها داستان بیاورد و با آب و تاب تعریف کند. روزی که پیشنهاد کرد برایش کار کنم تا او هم وقت بیشتری برای استراحت یا سر زدن به اینطرف و آنطرف برای پیدا کردن عتیقه‌جات دیگر داشته باشد بی‌ذره‌ای تأمل قبول کردم. هر روز صبح با شوق به آن مغازه کوچک می‌رفتم و تا غروب بین عتیقه‌ها می‌گشتم و نگاه‌شان می‌کردم، گردشان را می‌گرفتم، برق‌شان می‌انداختم یا تعمیرشان می‌کردم. و آنها، ساکت و با وقار نگاهم می‌کردند و چیزی مثل نفس، مثل پیچیده‌ای پنهان در میانشان می‌گذشت. غروب که می‌شد، مغازه را می‌بستیم و من بعد از خرید مختصری یا گشت کوتاهی در خیابانها به آن کافه می‌رفتم و در پناه گرمی آبجو و تکیلا و لخندهای ژانت می‌کوشیدم نخ‌های را از میان آن دانه‌های پراکنده بگذرانم تا بلکه چراغی روشن شود. چقدر همه چیز به هم شبیه و در عین حال از هم بیگانه بود. بعد آن غریبه پیدا شد و چنان آشنا نگاهم کرد که مطمئن شدم از خودم به من نزدیکتر است. از کجا می‌دانست؟ همه چیز را می‌دانست. یا شاید فقط وانمود کرد که می‌داند. و چقدر تردستانه. فریبم داد. انگار روزها و بلکه ماههای متمادی منتظر آن لحظه بود که مرا پشت آن میز بنشانند و مستم کند تا من حرف بزنم و او بشنود و شاهد باشد. پس شروع کرد به تعریف از من تا گرم شوم و او را آشنا حس کنم. شما اگر بودید این کار را نمی‌کردید؟ چه کسی از تعریف بدش می‌آید؟ بخصوص که ببیند کسی هر چه که نوشته خوانده و دنبال کرده و حالا هم مشتاق است که بیشتر بشنود. در آن کافه، هر کدام چهار پیک تکیلا و دو بطر آبجو خوردیم که حسابی گرممان کرد و نطقمان باز شد. بعد هم ودکا خوردیم و دیگر حس کردم که گم شده‌ام. گم شدیم. در یکدیگر تنیدیم و گم شدیم. گم شدیم یا پیدا؟ پوشه نوشته‌هایم را برداشت و تکه پاره‌هایی از طرح "خانه سیاه" را خواند و به به و چه چه کرد. ولی حس کردم که ته دلش چندان جدی نگرفته است. پیش از آن که او حرفی بزند خودم گفتم که روی موضوع و زبان داستانم باید بیشتر کار کنم. از لبخندش فهمیدم که نظر او هم همین بود. مست بودم، ولی نه آن قدر که او خیال می‌کرد. برای همین هم کاغذهایم را از دستش گرفتم و شروع کردم به خواندن. ولی در واقع به کاغذها و نوشته‌ها نگاه می‌کردم ولی نه از روی آنها که از ذهن خودم چیزهایی می‌بافتم و مثلاً می‌خواندم. اولش با خودم حیران مانده بودم که از چی حرف بزنم. ولی در همان لحظه چشمم به ژانت افتاد که از پشت بار برایم دست تکان داد و لبخند زد و شروع کردم

به خواندن. او هم روبریم نشسته بود و لبخند می‌زد و گوش می‌کرد. همانطور که هرچه در ذهنم داشتم و نداشتم به هم می‌باختم و می‌گفتم با خودم فکر می‌کردم که این چیزها یا این حسها از کجا به ذهنم می‌آیند؟ چطور به ستاره مربوط می‌شوند؟ ماهها بود که ستاره را ندیده بودم. چطور ناگهان باز سر و کله‌اش در رویاهایم پیدا شده بود؟ تا پیش از آن که آن چیزها را مثلاً برای او بخوانم فقط یک بار اسم ستاره را به زبان آورده بودم. شاید هم نه. ولی او همه چیز را می‌دانست. از نگاهش می‌فهمیدم که می‌داند. روبرویم نشسته بود و دستهایش را ستون چانه کرده بود و لبخند می‌زد. نگاهش می‌کردم و در نگاهش گم می‌شدم و می‌رفتم به هزار سال پیش و چرخ می‌خوردم و گیج می‌شدم. حرف می‌زد، ولی انگار در خواب. خوابم کرده بود.

وقتی که بیدار شدم و دیدم تنهایم و از پوشه نوشته‌هایم هم خبری نیست، حس کردم پایم روی خاک نیست. خواب‌هایم را دزدیده بود. حس کردم آن کافه و هرچه در آن بود به فضا رفته و حالا همه چیز می‌رود تا در جهانی دیگر تکرار شود. اما این‌بار چیزها رنگ دیگری به خود گرفته بودند. از پشت میز برخاستم و تلوتلو خوران خودم را کنار پنجره رساندم. از پشت پنجره، از آن بالا به خاک نگاه کردم. او را دیدم که افتان و خیزان به خانه‌اش رفت. در حیاط خانه ایستاد، کنار همان درخت تنومند که ساکت و صامت روبروی پنجره ایستاده بود، رو کرد به خانه داد زد:

_ "ستاره"!

و همان‌جا روی خاک نشست.

۷- کافه رنسانس

ما با خاطراتمان زنده‌ایم. خاطرات، همه زندگی ما را تشکیل می‌دهند. هر لحظه، خود تنها یک لحظه است که به سرعت تبدیل به گذشته می‌شود، در عین حال، همان لحظه، خود بر دوش میلیون‌ها لحظه دیگر ایستاده‌است و خاطره این لحظه‌ها همه زندگی ما را پر می‌کند. خاطره‌هایی که دیگر گاهی منبع‌شان هم از یاد رفته است. فرقی نمی‌کند که مال خود ما باشد یا دیگری.

دیده‌ای بعضی وقتها مثلاً کسی برایت خاطره‌ای تعریف می‌کند، بعد تو آن را برای دیگری تعریف می‌کنی و برای اینکه از آن خاطره خوشتر آمده یا مثلاً برای جذابتر کردن قصه‌ات، خودت را به جای قهرمان آن می‌گذاری و تبدیلیش می‌کنی به خاطره‌ای شخصی؟ بعد یکی یا چند نفر از کسانی هم که خاطره تو را شنیده‌اند ممکن است در موقعیتی دیگر آن را به عنوان خاطره شخصی خودشان تعریف کنند. آن وقت است که دیوار بین ذهنها فرو می‌ریزد. خاطره‌ای واحد، حاکم حس لحظه‌های بیشماری در زمانی گسترده می‌شود. خاطره‌ای که دیگر معلوم نیست مال کی است. مال همه ماست. کار منم همین است. این‌که دیوار میان ذهنها را فرو بریزم. که زنگار از این آئینه بزرگ بزدايم.

خاطره‌ها، حاکمان واقعی زندگی ما هستند. به همین دلیل هم می‌شود گفت که زمان واقعی ما هم این لحظه حاضر نیست. در این لحظه، درست در همین لحظه دارد چیزی اتفاق می‌افتد که ما آن را نمی‌بینیم، زیرا غرق در تصاویر خاطرات خود هستیم. حتی خاطره یک لحظه پیش. و آن چیز، آن اتفاق می‌رود تا روزی در آینده هویت خود را بیابد و به یاد آید.

خاطره ها که نباشند، ما به پناهی نیاز داریم. پناهی که ما را از ترکیدن و پخش شدن در خلأ باز دارد و حفظمان کند. آنوقت، دوست داریم تنها شویم و چار دیواری باشد که خود را در آن حبس کنیم. این هم حس و نیاز این دوره است. در گذشته مردم به جاهای باز پناه می بردند. زیر آسمان پناه می گرفتند. در دامن گسترده دشت، یا پهله دریا. ما از آن گستردگی می ترسیم. ما در خانه همامان پناه می گیریم و در را به روی خودمان می بندیم. و اگر مجبور شویم از خانه بیرون آییم، خود را خانه می کنیم. در خود پناه می گیریم و در را به روی خود می بندیم.

در این خانه، من می نشینم کنار این پنجره و این درخت را می بینم که شاخه هایش تکان می خورد. می دانم که او هم مرا می بیند. سالها هم را دیده ایم. من دیده ام که او چگونه قد کشیده و بزرگ شده. با برگهای او هم آشنایم. روز که آفتاب از لابلای شاخه هایش سرک می کشد و شب، ماه که پائین می آید و از سر شاخه هایش آویزان می شود. او هم مرا دیده است. می داند که کی می آیم و کنار پنجره می نشینم، دستهایم را زیر چانه ستون می کنم و نگاهش می کنم. این جور وقتها خوابم نمی برد. حتی اگر خواب آلود هم باشم، وقتی که بنشینم و لای برگهای درخت و لای ذره های هوا گم شوم، خواب از سرم می پرد. بعد دیگر می توانم خوابهای او را تسخیر کنم.

خوابهای او از دل خاک می آیند. با ریشه هایش آب و غذا که می مکد آنها را هم از خاک به درون می کشد. به جهان سطح. قصه ها و خوابهای ما را که به خاک بخشیده ایم، قصه هایی که به هیچکس نگفته ایم. هیچکس به هیچکس نگفته است. از دل جوشیده اند. آمده اند بالا و بعد پشت مردمک چشمها یا پشت لبهامان مانده اند. به کسی نگفته ایم. فکر کرده ایم اگر به زبان بیایند برهنه می شویم. پیش چشمان بیگانه دنیا دنیا آدم، برهنه می شویم. حالا درخت من آنها را از دل خاک برمی آورد و در ساقه ها و مویرگهای برگهایش می گرداند و دوباره در فضا رهشان می کند. اول به نسیم می مانند. نسیمی نرم و خنک که با ناباوری بر پوست بگذرد. بعد عطر پیدا می کنند. هر کدام عطری مخصوص به خود. بعد رنگ می گیرند. آنوقت من می بینمشان. هیچوقت دلم راضی نمی شود که رهشان کنم، برگردم، بروم و فراموششان کنم. ولی خودشان می روند. نه با آمدن صبح. نه مسئله شب و روز نیست. آنها همیشه هستند. یعنی می توانند باشند. این منم که نیستم. یعنی همین که فکر می کنم چه کار دیگری دارم که باید انجام دهم، یا اگر کسی بیاید و تنهائیم را، چه با حضور جسمانی اش چه با هجومش به انبان خاطره های پراکنده ام تسخیر کند، می بینم که می روند. آنوقت باید صبر کنم. باید زمانی بگذرد تا بتوانم بازگردم و ببینمشان. من حتی خوابهای عجیب و آزار دهنده خاک را هم دوست دارم.

شده که گاهی خوابی ببینی عجیب و آزار دهنده، آنقدر که در همان حال با خودت بگوئی کاش این خواب باشد؟ شده خواب ببینی که مرده ای، یا داری می میری، یا مثلا در چاهی سقوط کرده ای و به عذابی گرفتار شده ای، و بدانی که دیگر تحمل نداری، و بکوشی بیدار شوی تا بلکه نجات پیدا کنی؟ بیدار که می شوی، چقدر خوشحال می شوی، چقدر آرام؟

اما این فقط در زندگی خواب و بیدار عادی و روزمره ما اتفاق می افتد. خوابهای درخت، خوابهای خاک، ما را رها نمی کنند. با ما می مانند، در ما می زنند، جسم به جسم، ذهن به ذهن، به خانه های دیگران سفر می کنند و باز می گردند و با ما دوباره به خاک می پیوندند. کار من این است که آنها را بجویم و ببینم و باز تصویر کنم.

حالا من پشت این پنجره نشسته‌ام و می‌کوشم تا از پشت حجاب غلتان قطره‌های باران به خوابهای درختم نگاه کنم. قطره‌های باران که به شیشه می‌خورند، یک لحظه نفس می‌گیرند و بعد به راه می‌افتند. تند پائین می‌آیند و می‌کوشند تا راه خود را به قاب پنجره، از آنجا به دیوار و بعد به خاک برسانند. به‌خانه‌شان. بین راه، روی شیشه، چند تائی از آنها به هم می‌پیوندند و بزرگتر می‌شوند و تندتر حرکت می‌کنند. در اینها هم خواب هست. تکه پاره‌های خوابهای خاک که بخار شده و عطر خود را به آسمان برده‌اند. ولی من با خوابهای خاکی درختم بیشتر آشنایم. مخصوصاً حالا که برگ دارد. برگ‌هایش زنده و پُرتب‌اند. تنش‌شان خون دارد. ولی زمستانها درختم لخت می‌شود. آدم خیال می‌کند مرده‌است. آنوقت فقط وقتی که نور آفتاب تنش را بلیسد، شهابی که از آسمان بگذرد و لحظه‌ای روشنش کند، ستاره‌ای که بر سر شاخه‌هایش آویزان شود، یا باران که تنش را بشوید، می‌توانی خوابهای خاک را ببینی که مثل تب، یا نور، یا رنگ، یا نفس، یا چیزی چون ضربان قلب یا نبض، بر تنش، تنم، می‌گذرند.

چراغ را خاموش می‌کنم. لحظه‌ای هیچ جا را نمی‌بینم. بعد چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کند و راهم را بسوی تختم پیدا می‌کنم. همان طور که آرام به زیر روتختی می‌خزم به طرف دیگر تخت نیم‌نگاهی می‌اندازم. می‌دانم که خالی است. ولی نگاه می‌کنم. بعد روتختی را تا زیر گردنم بالا می‌کشم و چشم‌هایم را به سقف می‌دوزم. این جور وقتها نمی‌توانم سنگینی لحاف را تحمل کنم. روتختی راهم برای این رویم می‌کشم که احساس برهنگی نکنم.

بعد، اگر تشنگی زور بیاورد یا هوس کشیدن سیگاری به کله آدم بزند می‌شود بلند شد، روی لبه تخت نشست و سیگاری آتش زد. می‌شود رفت و لیوانی آب سر کشید و تلویزیون را روشن کرد، لحظه به لحظه، کانال به کانال از جایی به جای دیگر رفت و در هیچ جا نبود. می‌شود شلوار و ژاکتی به تن کرد و به خیابان رفت.

در خیابان، سرم را پائین می‌اندازم و قدم می‌زنم. اول فقط پیش پایم را نگاه می‌کنم. بعد کم کم سر بلند می‌کنم و با چشمان باز و پرتعجب به همه چیز نگاه می‌کنم. درختچه‌ها، شمشاد‌های کوتاه و بلند، سطح خیابان، خانه‌ها، آسمان، ستاره‌ها، گذر نرم ماه و لکه‌های ابر... تعجب‌زده می‌روم و می‌پندارم که ماه پائین خواهد آمد. تا سر درختها پائین خواهد آمد تا به نوک شاخه‌ای آویزان شود. بعد می‌ایستم. می‌ایستم و به آسمان نگاه می‌کنم و کافه رنسانس را می‌بینم که مثل ستاره‌ای آن بالا شناور است.

حالا او حتماً پشت پنجره ایستاده و به خاک نگاه می‌کند. به خواب‌هایش. حالا حتماً ژانت کنارش ایستاده و دستش را روی شانه او گذاشته و پشت گوشش را می‌بوسد. خواب می‌بینند. همه ما خواب می‌بینیم. خاطره لحظه‌های از دست‌رفته و به دست‌نیامده خوابهای مایند. حفره‌های تاریخ و قله‌های بلند. یعنی هر آنچه بوده و هست، و هر آنچه که نیست. کار من اینست که این خوابها را به بیداری بکشانم.

چشم‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم که حالا دیگر باور دارم. دیگر می‌دانم. به این خوابها که نگاه می‌کنم و می‌بینم که چگونه در هم می‌چرخند و از دل هم می‌گذرند دیگر می‌دانم. گوهر هنوز در آن آب‌انبار غوطه‌ور مانده. ستاره تاریک است و من فکر می‌کنم که اگر ماه پائین بیاید، به این‌سوی ابرها، اگر لکه‌های ابر به هم پیوندند، اگر باران ببارد، باران ببارد و ماه را بشوید، آن قطره‌های نورانی که

از روی ماه به خاک ببارد، آنوقت، چشمهایم را که باز کنم، همه‌شان را باز کنار هم خواهم دید. همه قصه‌های عالم را. اگر باران ببارد...

وسط تخت دراز می‌کشم. آرام و بی‌دغدغه. به چی فکر می‌کنم؟ نمی‌دانم. ذهنم تهی است. نه. تهی نیست. مثل رودی است که به آرامی می‌گذرد و همه چیز را می‌بیند و مرور می‌کند و هیچ‌جا نمی‌ایستد. تنم آرام است. انگار که بر آب شناور باشد. شناور. نه آنچنان که فرو رود. نه. فرو نمی‌رود. دراز کشیده بر آب، انگار که بر تشکی از ابر یا پر، موهای بافته خیس روی سینه حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتهای دست راست، خزه‌ها و برگهای ریز سبز و زرد جابه‌جا روی حریر لباس، با شکمی به قدر بالش نوزاد برجسته...

حالا چشمهایم باز است. ولی کسی را نگاه نمی‌کنم. می‌زایم. در آب می‌زایم. بعد باهم می‌مانیم. همین‌جا، همین‌جا می‌مانیم و به آسمان نگاه می‌کنیم که سوراخ گردی آن بالا قابش گرفته، و خزه‌ها که از دیوار بالا می‌روند و همه جا را سبز می‌کنند، و به چشمان آن غریبه، که در گرگ و میش سحر می‌آید، در قاب آسمان می‌ایستد، مرا می‌بیند، قصه‌ام را می‌خواند و نقش خوابهای ما را در جانش جاوید می‌کند.

بار دیگر که بیاید، این پیراهن حریر را هم از تن بدر می‌کنم و برهنه روی آب دراز می‌کشم. بگذار او مرا ببیند. برهنه‌بیند. تا سیر شود. تا پر شود. از من پر شود. از من و کودک من. من او را و خوابهای او را برهنه‌تر از خودش می‌بینم. دیده‌ام. و برهنه‌اش می‌خواهم. این‌بار که بیاید و آن بالا بنشیند به او خواهم گفت. خواهم گفت:

پرده را کنار بزن. مرا چنان ببین که منم. با من، خوابهای خاک بر بستر این آب روشن جاری‌اند. تمام خواب‌های خاک...

آوریل ۹۵ _ جولای ۹۷

- ۱_ تقلبی _ غیر واقعی
- ۲_ می‌دانی؟ همینه که هست.
- ۳_ برو به جهنم
- ۴_ بخش اظطراری بیمارستان _ اورژانس
- ۵_ قهوه
- ۶_ حالم از خودم به هم خورد(حس کردم مثل گه شده‌ام)
- ۷_ پلیس! لطفاً در را باز کنید
- ۸_ در را باز کنید. ممکن است ما را به داخل خانه راه بدهید؟
- _ نمی‌توانم!
- _ چرا؟ مشکلتان چیست؟
- ۹_ او می‌خواهد مرا بکشد. امروز صبح نزدیک بود بتواند مرا به قتل برساند ولی من مقاومت کردم. نگاه کنید، چهارده تا بخیه اینجاست.
- ۱۰_ ممکن است لطفاً انگلیسی حرف بزنید آقا؟

- _ دروغ می‌گوید سرکار. این دروغ است. یک دروغ بزرگ.
- ۱۱_ قرارداد اجاره
- ۱۲_ قرارگاه پلیس _ کلاتتری
- ۱۳_ فکر نمی‌کنم
- ۱۴_ دشنام جنسی. معادل فارسی ندارد. نزدیکترین معادل: گائیدن
- ۱۵_ خلوت شخصی
- ۱۶_ نقل مکان
- ۱۷_ خانه کوچک مجردی. شامل هال، آشپزخانه و دستشویی و حمام.
- ۱۸_ نوعی موسیقی راک تند و پر سرو صدا
- ۱۹_ فشار . هُل
- ۲۰_ می‌توانی لطفاً تنهاییم بگذاری؟
- ۲۱_ لطفاً
- ۲۲_ می‌توانم به شما بپیوندم؟
- ۲۳_ به او اعتماد کردم.
- ۲۴_ حمایتگر
- ۲۵_ شاهزاده ایرانی من
- ۲۶_ حمایت _ مراقبت
- ۲۷_ خانه مجردی
- ۲۸_ نقل مکان
- ۲۹_ خانه مجردی
- ۳۰_ احساس دلتنگی
- ۳۱_ نوعی شو تلویزیونی که در آن درباره مسائل مختلف بی پرده صحبت می‌شود.
- ۳۲_ سریال های خانوادگی
- ۳۳_ بچه گربه
- ۳۴_ انگار که خودم باشم
- ۳۵_ من اهمیتی ندادم
- ۳۶_ سگته قلبی . انفارکتوس
- ۳۷_ هیچی
- ۳۸_ تلفن دستی
- ۳۹_ مردان همجنس باز
- ۴۰_ زنان همجنس باز
- ۴۱_ اَه . گُهِش بزَن.
- ۴۲_ افسرده
- ۴۳_ یائسه
- ۴۴_ نوعی مشروب ترکیبی _ مخلوط ودکا و آب پرتقال

- ۴۵_ من که دیگه واقعاً خسته شده‌ام. دیگه به اینجام رسیده. اه -
- ۴۶_ استفاده
- ۴۸_ صادق
- ۴۹_ مخفف نام فیلم (So Fucking What?) خب که چی؟ { به تخمم }
- ۵۰_ هنر
- ۵۱_ کسب و کار
- ۵۲_ مد
- ۵۳_ سیاست
- ۵۴_ متاسفم
- ۵۵_ گزارش درسی
- ۵۶_ بی‌خانمان
- ۵۷_ مرکز شهر
- ۵۸_ من که باور نمی‌کنم. اینا زرت و پرته
- ۵۹_ محصول کلوین کلاین { تولید کننده عطر وادوکلن }
- ۶۰_ من که باور نمی‌کنم
- ۶۱_ زنگ تفریح
- ۶۲_ تقسیم کردن _ شریک شدن
- ۶۳_ حداکثر
- ۶۴_ درگیر
- ۶۵_ شماره تلفن برای کمک اظطراری پلیس و آمبولانس و آتش نشانی
- ۶۶_ شهروند
- ۶۷_ لمس کردن- نوازش کردن
- ۶۸_ فراموشش کن
- ۶۹_ ترانه های قدیمی
- ۷۰_ به فرزندى قبول کردن- بار آوردن
- ۷۱_ بانمک_ بامزه
- ۷۲_ نمی‌دونم
- ۷۳_ زیاد طول نخواهد کشید، عشق من! نخواهد کشید. یک روز نگاه می‌کنی و می‌بینی من رفته‌ام. به همین سادگی.
- ۷۴_ رکود اقتصادی
- ۷۵_ نگاه می‌کنی و می‌بینی خالی شدی. سعی می‌کنی یک چیزی پیدا کنی و خودتو باهاش پر کنی. ولی هیچی دور و برت پیدا نمی‌شم.
- ۷۶_ تو بگو
- ۷۷_ اعتماد
- ۸۷_ گندش بززن

۷۹_ نمی‌دونم

۸۰_ متأسفم، عشق من، من دوستت دارم، ولی دیگر برای من خیلی دیر است. خیلی.

<http://www.ghalamrow.com>

<http://microbe.blogfa.com>